جمهوری اسلامی ایران
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجمع البحرین
مؤلف
شمارهٔ ثبت کتاب

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب ۲۰۷۰۹۳
کتاب: مجمع البحرین [illegible]
مؤلف: [illegible]
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۹۲۷

خواندن مطلب بخاطر آورد و بار را
مطالب خود را [illegible] مراد حاصل گردد

روایت میکند امام بحق ناطق جعفر ابن
محمد الصادق از رسول الله صلعم که هرکس
که سوره که بعد یس است بطریقی که نوشته میشود
بخواند جمیع مرادات دنیوی و اخروی او را
حاصل گردد و اگر کسی هفت بار سوره یس را
بخواند و در سنگ آسیا دمد آن سنگ بایستد
و اگر این سوره را بر آب روان بخواند
و بآن آب وضو سازد و دو رکعت نماز
بگذارد و در هر رکعتی یکبار سوره یس بخواند
آنکه همه عالم را آب بگیرد و او بر روی آب
باشد آن آب بروی [illegible] و اگر هفت بار
بخواند بر باد دمد که فلان شخص یا فلان سلطان
[illegible] من بیاورد در حال بقدرة الله

۱۵۹۲۷
۲۰۷۰۹۳

انطلاق حاصل گردد و اگر این سوره
هفت مرتبه بخواند بعد از آن [illegible]
[illegible] نویسد و [illegible] بقبله
کند و هفت نوبت دیگر پیوسته بخواند
باعتقاد درست آنگاه آن کاغذ را [illegible]
بندد تا عجایبها بیند که بوصف راست نیاید
و اگر کسی بنویسد و بر بازوی راست
بندد دوست مسخرات وی گردد
و اگر خواهد بخت کسی را ببندد
باید که از گور کهنه خاک برگیرد و
یس را یکبار بخواند و بر آن خاک
دمد و آن خاک را گل سازد و
بدیوار خانه آنکس زند بسته گردد
و هرگز نگشاید باید که این را بهیچ
کس

کس تعلیم نکند مجرب است و اگر
خواهد کسی را از عشق خود بیقرار
و دیوانه سازد چنانکه یکدم بی او
قرار و آرام نگیرد باید که این سوره را
چهار بار بر چهار سنگ ریزه بخواند
و آن سنگ ریزه را یکوزه کند و آن
کوزه را موم گیرد و در آتش خانه
حمام گذارد و باید که شب نگذارد
و بیرون آورد و آن سنگ بیرون
کند که بیم باشد که هلاک گردد
از عشق وی و این مجرب است
و اگر خواهد در بخت و دولت

بسلامت و زود حاضر کردد و اکر کسی
بنویسید و بموم کیرد و در بازوی
راست بندد عجایبها بیند در نزد
خلایق عزیز و مکرم و اکر خواهد
نفودی اش کند پیش از نوشتن
یکبار بخواند که اثر عظیم دارد
و اکر در شبانه روزی هفت بار بخواند
یا هفتاد بار چنان بود که هفتاد
ختم قرآن کرده باشد پیوسته در حفظ
امان خدای تعالی باشد و اکر خواهد
که عقد اللسان کند بکیرد ابریشم
هفت رنگ و هفت کره بزند و بر هر کرهی
یکبار

یکبار این سوره را بخواند و در پیش
خانه آنکس دفن کند البته زبان آنکس
بسته کردد و اکر خواهد کسی را همراه
خود کند بکیرد چهل و یک سنک ریزه
و چهل و یک نوبت این سوره را
بهریک یکبار بخواند باد بران
سنک ریزها دمد تا تمام شود
و بعد از ان سنک ریزها را در کوزه
کند و سر آن کوزه را بموم استوار
کند و در کرما بر نهد تا عجایب
ببیند و بیم آن بود که دیوانه کردد
باید که زود بیرون آورد و اکر
خواهی کسی را مطیع خود سازی

بروی او کشاده کردد دو رکعت نماز
کند در هر رکعت بعد از الحمد یکبار
سوره را بخواند و این نماز را روز سه
شنبه یا پنجشنبه یا جمعه بکذارد در بخت
و دولت بروی او کشاده شود و اکر
خواهی میان دو کس جدائی افکنی
باید که این سوره را هفتبار برچوب نارنج
نون بخواند و بسک دهد تا بخورد
چنان شود که هرکز یکدیکر را نتوانند
دید اکر خواهد که دشمن را هلاک
کند بیارد یک خشت خام در پیش
خود بکذارد و صد و یکبار این سوره را
بخواند

بخواند هر بار که این سوره را تمام
کند خطی بر روی خشت بکشد
تا صد و یکبار تمام شود و جنازه
بسازد از چوب و آن خشت را بر بالای
جنازه بکذارد و نماز بران جنازه
کند و آن شخص را در پیش نظر آورد
و آن جنازه را از عقب سرخود نکاه
دارد و آن خشت را در آب اندازد
چون خشت ضایع شود دشمن
نیز هلاک شود و زنهار تا توانی
این عمل نکنی و اکر بجهت غایب این
سوره را بلیست یکبار بخواند آن غایب

بیاور پاره نوشادر و هفت بار
این سوره را براو بخواند و در خانهٔ
آنکس پنهان کند مطیع و فرمان
بردار گردد چنان شود که بی او آرام
و قرار نگیرد و اگر خواهد کسی را
مطیع و مهربان خود کند این سوره را
چهل و یکبار بخواند بر هفت پارهٔ
ریسمان و در دو پارچه جامه در پیچد
و بموم مهر کند و در خانه تاریک
پنهان کند آنکس مطیع و مهربان تو
گردد و اگر خواهد که مردی کسی را
ببندد از دو گور کهنه پارهٔ خاک
برگیرد و بران یکبار این سوره را
بخواند

بخواند و آن خاک را گل کند در دیوار
خانهٔ آنکس نهد یا در زیر درخت
پنهان کند هرگز گشاده نگردد و اگر خواهد
کسی را عاشق و مبتلای خود کرداند
برگیرد از خاک هفت گور کهنه پارهٔ
خاک و هفت بار این سوره را بران
بخواند و در طعام یکمثقال از ان
ببندد از دبران کسی که خواهد
بدهد تا بخورد از عشق وی بیقرار
گردد و اگر خواهد که عقد اللسان
کسی کند بیاورد یک خشت و ببسته یکبار
بخواند و بکسی سخن نگوید و هر بار که

بخواند یک خطی بروی خشت بکشد
چون تمام خاک که بروی خشت کرد
آمده باشد بگیرد تمام گل کند و بروی
همان خشت مالد و در زیر بغل
گرفته از خانه بیرون آید با کسی
سخن نگوید و گورستان رود و آن
خشت در گور کهنه دفن کند که مجرب است
اگر هزار سخن در عقب تو بگویند
چون بنزدیک تو آیند همه را فراموش
کنند و همیشه نیکی تو گویند و اگر
مردی را بسته باشند باید که هفت
روز این سوره را با گلاب و زعفران
بنویسد

بنویسد و بخورد گشاده گردد و هر
علت را که در اندرون باشد دفع
شود و اگر کسی دست تنگ و بی نصیب
باشد باید که بعد از نماز خفتن
چهل یکبار این سوره را بخواند و صد
بار صلوات بر محمد و آل محمد صلعم فرستد
حق سبحانه و تعالی روزی بروی
فراخ گرداند هرگز محتاج نشود
و اگر خواهد کسی را عاشق و محب
خود گرداند بخواند این سوره را
بر سنگ ریزه روز یک شنبه پیش
از نماز بامداد و پنجاه نوبت این آیه را
بخواند که وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ

تا وهو بکل خلق علیم کرفتم دل جان
فلان بنت فلان ایاک نعبد و ایاک
نستعین ودر میان آتش اندازد
ونام وی ومادرش ونام خود ومادر
خود ببرد چنان شود که اکر یك
ساعت قرار نبیند دیوانه کردد
واکر مهم مشکلی ترا پیش آید چاره
ادرا نداری این سوره را چهل یکبار
بخوان البته ان مهم کفایت شود
واکر کسی این سوره را بزعفران وکلاب
بنویسد وبخورد دل وی قوی
کردد و هرچه شنود یاد کیرد
و فراموش نکند و این سوره را
بنویسد

بنویسد و بر درخت که در میان
باغ باشد بربندد هر کز آفت
سماوی بران باغ نرسد ودر هر
خانه که این سوره باشد دیو وپری
وجن وکزندة واجنبی ضرر باهل
خانه نرساند واکر کسی را فرزند
نباشد واکر شود نماند این سوره را
بزعفران وکلاب بنویسد ودر موم
کیرد ودر آب اندازد وازان آب
هر دو بخورند انکاه بر بازوی راست
بندد با شوهر صحبت کند فرزند
پیدا شود بفرمان خدای تعالی واکر

کسی را مهم دشوار پیش آید باعتقاد
درست بخواند در ساعت سعد
اختیار کند البته مرادی که دارد حاصل
کردد واکر کسی خواهد که کسی را
مطیع وفرمان بردار خود کرداند
بعد از نماز بامداد این سوره را
چهل ویکبار بر چهل ویکدانه فلفل
سفید بخواند وهریك دانه را
در میان موی نهد هر روز یکی را
بسوزاند بیم آن بود که آن کس
دیوانه وبیقرار کردد واکر بر هفت
میخ که هر یك بدرازی انکشت باشد
ولهر میخ یکبار این سوره را بخواند
وبر آتش

وبر آتش اندازد تا سرخ شود انکس از
عشق وی بیقرار کردد واکر خواهد
که زبان کسی را یا جماعتی بندد در کوی
پاره خمیر وچهل ویك کلوله کرده
وچهل ویك بار این سوره را بخواند
وباد بران دمد وبآب رواه
اندازد بنام هر کس که خواهد زبان
انکس وآن جماعت بسته کردد ونیکو
اکر خواهد که کسی را دوست ومحب
خود کرداند چهل ویك پارچه نشان
وچهل ویکبار این سوره را بخواند
ودر خانهٔ آن کس پنهان کند در جائی
که تاریك باشد انکس محب وفرما

بردار وی کردد واگر خواهد
که کسی را دوست خود کرداند
بیاورد چهل یک علد چون
چهل یکبار این سوره را بروان
خواند و هر روز یکی را بسوزد
انکس قرار و آرام نگیرد تا پیش
او بیاید واگر کسی را خواهد
عاشق خود کرداند بدیورد
چهل و یکباره سنگ ریزهٔ سرخ
و بهر یک یکبار این سوره را بخواند
و سنگ را در کوزه نهد و سر کوزه را
بموم استوار کند در جائی که
دائم

دائم کرم باشد پنهان کند که
عجایب بیند اگر کسی را مار و عقرب
کزیده باشد هفت نوبت این سوره را
بخواند و بر آب دمد و آب را بخورد
شفا یابد واگر کسی را خواهد دوست
و محب خود کرداند در روز پنج
شنبه در ساعتی که زهره یا مشتری
باشد هفت نوبت بر شکر خواند
و بر انکس دهد تا بخورد از دوستی
وی بیقرار کردد واگر خواهی کسی را
مطیع و فرمان بردار خود سازی
بیارد پارچه جامهٔ انکس را چهل

یکبار چه کند و هر یکی را یکبار بخواند
و یک یک در آتش اندازد یکساعت
آرام و قرار نگیرد واگر خواهد زبان
بد کویان بسته کردد از کور کهنه
خاک برکیرد و این سوره را یکبار
بخواند و آن خاک را کِل کند و بر
دیوار خانهٔ انکس زند یا بیاویزد
زبان انکس بسته کردد و خواص
این بسیار است از هزار
یکی نوشته شده والله اعلم
بسم الله الرحمن الرحیم
یس یس یس یس یس یس یس والقرآن
الحکیم

الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط
مستقیم تنزیل العزیز الرحیم لتنذر
قوما ما انذر آباؤهم فهم غافلون
لقد حق القول علی اکثرهم فهم
لا یؤمنون انا جعلنا فی اعناقهم
اغلالا فهی الی الاذقان فهم
مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم
سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم
فهم لا یبصرون وسواء علیهم
ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا
یؤمنون انما تنذر من اتبع

الذكر وخشي الرحمن بالغيب
فبشره بمغفرة واجر كريم انا
نحن نحيي الموتى ونكتب ما
قدموا واثارهم وكل شيء
احصيناه في امام مبين مكرر
نمايد يا مبين را سه مرتبه سبحان
المفرج عن كل محزون سبحان
المنفس عن كل مشحون سبحان
المنزل لكل مديون سبحان
المخلص لكل مسجون سبحان
العالم بكل مكنون سبحان
من جعل

من جعل خزائن رحمته بين
الكاف والنون سبحان الذي
اذا اراد شيئا ان يقول له كن
فيكون فسبحان الذي بيده ملكوت
كل شيء واليه ترجعون
سبحانه سبحانه سبحانه وتعالى
عما يصفون فسبحان الله حين
تمسون وحين تصبحون وله الحمد
في السموات والارض وعشيا
وحين تظهرون يخرج الحي من
الميت ويخرج الميت من الحي

ويحيي الارض بعد موتها وكذلك
تخرجون سبحان ربك رب العزة
عما يصفون وسلام على المرسلين
والحمد لله رب العالمين
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين الرحمن
الرحيم مالك يوم الدين اياك نعبد
واياك نستعين ثلث مرات اهدنا
الصراط المستقيم صراط الذين انعمت
عليهم غير المغضوب عليهم ولا
الضالين اللهم يا مبين يا مبين
يا مبين اسئلك بحق اسمك العظيم
الاعظم

الاعظم وبحق نبيك محمد صلى
الله عليه واله الكريم المكرم
ان تفعل بي ما انت اهله ولا
تفعل بي ما انا اهله وبخواهد
حاجت خودرا ويكويد يا قاضي
الحاجات - واضرب لهم مثلا
اصحاب القرية اذ جاءها
المرسلون سجده نمايد اذ ارسلنا
اليهم اثنين فكذبوهما فعززنا
بثالث فقالوا انا اليكم مرسلون
قالوا ما انتم الا بشر مثلنا وما

انزل الرحمن من شيء ان انتم الا
تكذبون قالوا ربنا يعلم انا اليكم
لمرسلون وما علينا الا البلاغ
المبين ثلث مرات سبحان المفرج
عن كل محزون تا واليه ترجعون
سبحانه سبحانه سبحانه وتعالى
عما يصفون فسبحان الله حين
تمسون وحين تصبحون وسلام
على المرسلين والحمد لله رب
فاتحة الكتاب تا آخر بخواند
وبگويد اللهم يا مبين يا مبين
يا مبين

يا مبين اسئلك بحق اسمك العظيم
الأعظم وبحق نبيك محمد صلى
الله عليه وآله الكريم المكرم
ان تفعل بي انت ولا تفعل
بي ما انا اهله في الدارين سجده
نمايد وسئلت كند حاجات
الحاجات
خود را وبگويد يا قاضي قالوا
انا تطيرنا بكم لئن لم تنتهوا
لنرجمنكم وليمسنكم منا عذاب
اليم قالوا طائركم معكم ائن
ذكرتم بل انتم قوم مسرفون

وجاء من اقصى المدينة رجل
يسعى قال يا قوم اتبعوا المرسلين
اتبعوا من لا يسئلكم اجرا وهم
مهتدون وما لي لا اعبد الذي
فطرني واليه ترجعون ءاتخذ
من دونه آلهة ان يردن الرحمن
بضر لا تغن عني شفاعتهم
شيئا ولا ينقذون اني اذا
لفي ضلال مبين سبحان المفرج
عن كل محزون سبحان المنفس
عن كل مشحون سبحان الميسر
لكل

لكل مديون سبحان المخلص لكل
مسجون سبحان العالم بكل مكنون
سبحان من جعل خزائن رحمته
بين الكاف والنون سبحان الذي
اذا اراد شيئا ان يقول له كن
فيكون فسبحان الذي بيده
ملكوت كل شيء واليه ترجعون
سبحانه سبحانه سبحانه وتعالى
عما يصفون وسلام على المرسلين
والحمد لله رب العالمين فاتحة
الكتاب تا آخر بخواند وبگويد اللهم

يامبين يامبين يامبين اسئلك
بحق اسمك العظيم الاعظم
ونبيك محمد صلى الله عليه
وآله الكريم المكرم ان تفعل
بي بما انت اهله ولا تفعل
بي ما انا اهله في الدارين
مسئلت حاجت خودرا بكو
يا قاضي الحاجات اني امنت
بربكم فاسمعون قيل ادخل
الجنة قال يا ليت قومي يعلمون
بما غفر لي ربي وجعلني من المكرمين
اللهم
اللهم اكرمني بقضاء حوائجي
في الدنيا والاخرة انك على كل
شيء قدير اللهم يا مالك يوم
الدين يا ذا الجلال والاكرام يا
الهنا واله كل شيء الها واحدا
لا اله الا انت له اهل في
الدارين مسئلت كن حاجت
خودرا ويا مجيب اجبني راسي
وهفت بار بخواند بعد ازان
بكويد يا قاضي الحاجات اقض
حاجتي هفده بار بخواند وها

انزلنا على قومه من بعده من جند
من السماء وما كنا منزلين ان
كانت الا صيحة واحدة فاذا هم
خامدون على العباد ما ياتيهم
من رسول الا كانوا به يستهزؤن
الم يروا كم اهلكنا قبلهم من القرون
اليهم لا يرجعون وان كل لما
جميع لدينا محضرون واية لهم
الارض الميتة احييناها و
اخرجنا منها حبا فمنه ياكلون
وجعلنا
وجعلنا فيها جنات من نخيل
واعناب وفجرنا فيها من العيون
لياكلوا من ثمره وما عملته ايديهم
افلا يشكرون سبحان الذي خلق
الازواج كلها مما تنبت الارض
ومن انفسهم ومما لا يعلمون
واية لهم الليل نسلخ منه
النهار فاذا هم مظلمون والشمس
تجري لمستقر لها ده مرتبه بكويد
ذلك تقدير العليم ده مرتبه

دبهٖ وكهل كهول كن كن
وطهي طهول يا معضاص
بياض يا صعهيا يا معهوت
اهوت اهوت اني هل تعلم
له سميا الحي القيوم حيا
قيوما يا ذا الجلال والاكرام پس
يازده مرتبه بكويد يا بديع السموات
والارض يا رحيم پس بكويد هل
ان توصف ذاتك بذاتك او اسمك
بمشكلات

بمشكلات من اهل هيبتك وقضت
العقول حتى يحمده واختار الارض
والابصار والافكار حتى يحمد
فلا لسن للفلق بذكراك والقلوب
تنطق بشكرك ان الذين عند
ربك لا يستكبرون عن عبادته
ويسبحونه وله يسجدون پس سجده
كند فسبحان الله حين تمسون
وتا آخر بخواند و بكويد اللهم
اعطف على قلوب عبادك.

والكبرياء والجود ثم تقول اربع
عشر مرات يا قدير يا عزيز يا
عليم ثم تقول احدى عشر
مرات هذا الدعاء بسم الله
ربه العظمة والكبرياء والجود
والبهاء والنور والثناء
بسم الله الذي ركدت من
مخافته ثم الصخور والصلاة
خضعت بهيبته وعزته رواسي
الجبال الراسيات وجاء بقدرته
حروف

حروف ظهرت انا بالعجيب والعجايب
سلفا سلفا عجل اية ايهو
ايهو ايهو ايتر اواه هو الله
الذي لا اله الا هو الحي الفرد
الوتر الصمد حي قيوم ثم تقول
اثني عشر مرة ففشلساح ال
محيال مطع لك بال يا حي
يا قيوم اهيا شراهيا براهيا
ادوناي اصباوت الشداي
الرحمن على العرش استوى ربه هوج

بهيبتك المحبة وبعطفك العظيم
فانه لا اعطف الا عطفك
يا مالك الملك يا ذا الجلال والاكرام
يا بديع السموات والارض يا ارحم
الراحمين وحاجت خود بخواهد
انكر سه مرتبه بكويد باسمك
الحي القيوم ذا الجلال والاكرام
بديع السموات والارض يا ارحم
الراحمين والقمر قدرناه منازل
حتى عاد كالعرجون القديم
لا الشمس

لا الشمس ينبغي لها ان تدرك القمر
ولا الليل سابق النهار وكل في
فلك يسبحون واية لهم انا حملنا
ذريتهم ~~في تلك~~ في الفلك
المشحون وخلقنا لهم من مثله ما
يركبون وان نشا نغرقهم
فلا صريخ لهم ولا هم ينقذون الا
رحمة منا ومتاعا الى حين واذا قيل
لهم اتقوا ما بين ايديكم وما
خلفكم لعلكم ترحمون وما تاتيهم

من اية من ايات ربهم الا كانوا
عنها معرضين واذا قيل لهم
انفقوا مما رزقكم الله قال
الذين كفروا للذين امنوا انطعم
من لو يشاء الله اطعمه ان انتم
الا في ضلال مبين ويقولون
متى هذا الوعد ان كنتم صادقين
ما ينظرون الا صيحة واحدة
تاخذهم وهم يخصمون فلا يستطيعون
توصية ولا الى اهلهم يرجعون ونفخ
في الصور

في الصور فاذا هم من الاجداث
الى ربهم ينسلون قالوا يا ويلنا
من بعثنا من مرقدنا هذا ما وعد
الرحمن وصدق المرسلون ان كانت
الا صيحة واحدة فاذا هم جميع
لدينا محضرون فاليوم لا تظلم
نفس شيئا ولا تجزون الا ما كنتم
تعملون ان اصحاب الجنة اليوم
في شغل فاكهون هم وازواجهم
في ظلال على الارائك متكئون

هم فيها فاكهة ولهم ما يدعون
اللهم عافني واعف عني واغفر لي
وافعل بي ما انت اهله في
الدارين وافعل بي ما انا اهله
في الدارين ويسئل حاجته
ويقول سلام قولا من رب
رحيم وامتازوا اليوم ايها
المجرمون الم اعهد اليكم يا
بني آدم ان لا تعبدوا الشيطان
انه لكم عدو مبين يس مرتين
بكويد

بكويد اللهم سلمني من آفات
الدنيا وفتنتها انت على كل شيء
قدير سبحان المفرج عن كل محزون
سبحان المنفس عن كل مسجون سبحان
الذي اذا اراد شيئا ان يقول له
كن فيكون فسبحان الذي بيده
ملكوت كل شيء واليه ترجعون
سبحانه سبحانه سبحانه وتعالى
عما يصفون وسلام على المرسلين
والحمد لله رب العالمين

هذا کتاب منور مهر و وفا من کلام ملا ظهیر

سیر جانی بسم الله الرحمن الرحیم اول در توحید گوید

شکر الله که نامه آگاه / که طغرا بنام بسم الله
ابتدای سخن بنام خدا / هست بسم الله از کتاب خدا
آفریننده وجود عدم / هر چه جز او بود شد او توأم
از ازل تا ابد او موجود / ما سوی عابدند او معبود
شد فلک و راین جهان کهن / آفریده بیک اشارهٔ کن
وحده لا سواه سبحانه / جل اسماء و جل شانه

توحید اول در حمد و سپاس خدای عز و جل گوید

ای همه تو افسر توانا / توحید تو بهتر از توانا
شکر تو ثنای آفرینش / عرفان تو کحل چشم بینش
حمد تو بنای عالم عشق / غمهای تو شمع عالم عشق
مهر صبح بطاعتم اعلی قدر / آراسته از منور روز
آن شاه کشیده خوان انعام / در بزم دلالت دلارام
تسبیح تو کرد چرخ پروین / زان گشت هلال عقد پروین

از حمد تو

از حمد تو درس معرفت گل / خواند ز کتاب بال بلبل
هر شب ز صفای فیض مهتاب / در چشم هوا روان گهر ناب
زان بو که ظهیر روی زاری / بر درگه او بعجز آری
از اوج روی چه ذره بهت / بر دامن لطف او زنی دست
از بحر تقرب آشنائی روئی / باشد بری تقرب آن کوئی
چون در خوان شکر عطایت / گه حمد معار بنجا نها

توحید دوم در مسخر نمودن آسمان در برابر

کشیده خط سبز بر سطح خاک / ز طغرای نامه رقم بند تاک
در افکنده مینای می در کمند / فرو ریزد از ازل سرشگ خشک
بریز زرین خم نیلگون سپهر / شراب بط سحاب در جام مهر
زند کاسه ماه از جام خوشتر / از آن گاه لبریز که نیمه بر
بحکمت بشاخ درختان بر / به پستان غنچه بر دو شیر
ز ابر کرم تشنه سازد روانی / بشکرش از زبان تسبیح گوئی
به توحید او بهر هر غنچه گل / کتابی بود بهر هر بلبلی
قانع آورد و نطفه را بر بها / بعطش صدف از در شهوار

چه چه کنند خیره بی احتیاج / کشد بر سر خلق چتر سحاب
گهی گر کند ابر زر آوری / دهد مهر را منصب داوری
نگارنده نو عروسان باغ / رساننده عطر گل بر دماغ
نوشیده لباس عروسش بر ... / ز رو ندانها حربه استخوان
ز بس اشتیاق لب طعمه خوار / شده چاک تن گندم از انتظار
شده بهر نعمت دهان همه / بشکر عطایش دهان همه
ز ره سایه آل گوهر نثار / مکرر ز روز از نسیم بوستان
که در سر آن گنج کشور معنوی / بتوحید او بر کنم مثنوی

خطاب برب العالمین در ذکر صنعت الهی آرد

بنام نشاء بخش جلوه ناز / از آن ازدیده عاشق نظر باز
دهد معشوق را سیب زنخ فروز / که افتد در دل عاشق از آن سوز
بصنع آراسته حسن و ملاحت / منور را از آن صد گونه آفت
بدامانی سپهر عالم افروز / نماید صبح تا عاشق روز
لب بر چهلچه این قصر خضرا / کند مشاطگی در حسن عذرا
بعشق آورده مجنون را مو ... / دلش از زلف لیلی بود کوشش

فلکنده شور

فلکنده شور در فرهاد و پرویز / لب شیرین بشکر خند شکر ریز
نگار در یوسفی در عزیزی / زلیخا را دهد رسم کنیزی
نموده جلوه تا بر عارض گل / فکنده جز به بر رگهای بلبل
بشمع گشته زاتش شعله افروز / کران پروانه حال شنه در سوز
جهان را مظهر حسن ازل ساخت / جهان را نسخه علم و عمل ساخت
بهر جنسی که صد ناز آفریند / خرد او نه بنیاد هر چه بیند
نقابم کاسش ... بیدار پیدا ساخت / از این بیخوابانه سرشار مشتاقت
ما را دهد همتی زین یکون لایق / که فشانم ز خود گرد علایق
چه مجهول تا بفهم در بحر تجرید / صدا خوان گردم از زبان توحید

توحید سیوم در وحدت حق سبحانه و تعالی گوید

بنام خدائی که کان رمضان / بتوحید او بند تسبیح خوان
همه آفرینش پرستار او / که باشد بهر ... سزاوار او
چه اعلا و اسفل چه کوه و چه کاه / بلند ... ذات پاکش گواه
خدائی که در ملکش انباز نیست / خرد را بدان ... پرواز نیست
از او در ... نفوس و عقول / عنیا ز بدبند ... نیک و قبول

نه اقبال ور ملک او نه زوال — نه بیم اندیشش نه نقص کمال
چه ارواح و اجسام بالا و پست — ربوبیت او است را چه هست
چه عم گرچه پنهان ز چشم ور است — که از هر طرف هست اشکار است
اگر آفرینش ز ران او نیست — ولی هم شناسایی ذات اوست
که باشد زبان از صفاتش قصیر — لبش مناجات رکس اسیر
مغنی بیا نغمه ارغنل برار — دمی آیدم گریه بی اختیار
با تا ز خود رستگاری کنیم — بدرگاه او عجز زاری کنیم

مناجات اول در منزل خوف در عرض حاجت دعا

یا رب منم از ره ندامت — افتاده ببوادی ملامت
اندر ره جستجو افتاده — وان راه چه حد بلاکش ده
هستم دران طلب مراجی — در راه تو شخص احتیاجی
جز نوبه عمر بدارم — رحمی بنما که کس ندارم
از نامه خود چه دم برارم — آتش ز نیفه قلم برارم
بر شکوه من اگر نهند گوش — بلبل کند از فغان فراموش
از نامه خود چه دم برارم — آتش ز نیفه قلم برارم

از درد جگر گشته سینه ام ریش — من دارم ز خودم شکایت پیش
از گردش آسمان شنا لم — تیر کجم از کمان شنا لم
هر جا که روم ز موج دریای — چینم ز رحمت نبود در پای
از مغز زنیس تهی میانم — تنگ بو نغمه برابر شنامم
من کیستم آن فسرده جانی — کمتر ز غبار آسمانی
دردی که برآید از دماغم — عطری دهد از نسیم باغم
آهی که ز دم شود شرر خیز — چیان نخل چمن ز شعله گل ریز
بگذشت بهار و فصل شیب است — شیبی که درآن هزار عیب است
جایی که بهار شد چه سازم — اما بگه که جاکنه خرامم
هست این خس داوی بذاست — مستغنی رشحه کرامت
این دانه سینه چاک غمناک — از رشحه لطف نیست غمناک
از خاک عشق کنون برآور — تا نخل دلم شود برآور
آیینه فکرم تجلا کن — اسرار نهفته آشکار کن
از خامه بده مرا عطایی — تا آنکه نلغزم از خطایی
چون کلک جمشیدی کنم — سر رخطا معنوی کنندم

مناجات دوم استدعای رحمت و استغفار از خواستن در بی عشق

خداوندا ز عشقم دل برافروز — هزاره آتشی در دل بسوز
در این مستی چه دارم خود پرستی — خوش بزم فنای عشق و مستی
ز نیش بیند آدم هم مبتلایم — ببر از لطف نما رهایم
زبانی ده که جز حمدت نگویم — ولی تا جزره وحدت بپویم
شکفته گلبن خود بی‌برا — بده راه دران گلشن خدا را
اگر من نیستم در خورد انکار — ولی هستی تو در رحمت سزاوار
ز خلقانم بلطف کبریایی — غنی گردان مرا با این گدایی
چنانم کن ز رحمت کارسازی — که باشد از تو کوهم بی‌نیازی
طلب از غیر خود بر ستان روی — تحمل شو چنین از این بلطف و خوی
که ای با این همه مخلوق طلاری — که ارای خویشتن از شماری
پس انکه در ره امید واری — که خود را بی نکان با ادا گذاری
به انعامی که زینهار نیک دانند — که استحقاق آن را در زمین
کنند غافل شود چون روسیاهان — بگاهیت معترف شود گناهان

مناجات سیم در عرض گناه و طلب عفو و رحمت از درگاه الله

الهی فرو رفته

الهی فرو رفته بام بگل — که هستم ز کردار خود منفعل
دریغا که در مدت زندگی — نکردم عبادت بپرستندگی
چه گویم که دیگر خطا خانه — بدان سان که در نامه جا مانده
مرا انفعال گناهان بس است — همان خجلت روسیاهان بسست
کجا در گنم جان پناهم تو — که آمرزگار گناهم تو
ببخش که اکنون براه آمدم — ز کردار خود عذر خواه آمدم
و با شاد کامم از این نوید — که از در که نیست کس نا امید
تو مستغنی جمله اهل سوال — مرا کرده منع از طلب انفعال
بدرگاه تو جمله حاجت روایی — مرا دیده ز شرم بر پشت پای
بر حسب من اول نظیر — که از من کسی نیست محتاج تر
خیالات بیهوده در کار نیست — که از نزد گفتار صورت گرا است
ز اعمی ز عقلم بر چه حسن — کرم کن خلیل الله بت شکن
بده و ساقیه آن باده لاله رنگ — که مغنی با اهنگ چنگ
برارم دگر در مناجات دست — که امید از عرض حاجات هست

مناجات چهارم از ضمیر درد آمیز و توبه بسوی خدا سخن کار گوید

یارب از کارهای مشغولم   نیست کامی بغیر معزولم
خلوتی خواهم از دو کون برون   که نگنجد درو نه چند نه چون
ده زران خلوتم دلی پردرد   آتشی کرم کن غم دل زرد
هم چه زلف بتان شکسته ام ده   سر زلفی بدان بدستم ده
برکشم زنگ عشق آیینه   که از او صیقلی کنم سینه
بلکه زنگ هوا زداید از آن   هم شکسته دلم نیابد از آن
زر تعلق هر آنچه دارم هست   معنی از آن فشانم دست
نظری کن بسوی خسته ضعیف   عفو فرما در شکسته نحیف
رشته برپای فکر چون بستم   خود سر رشته مفلس ازدستم
سخنم را بده رواج قبول   تا که روآورم به نعت رسول

در نعت خواجه کاینات و سبب آفرینش آدم انبیا و رسل علیهم السلام

امی لقبی که چون قدم زد   برنامه انبیا قلم زد
نا خورده هنوز جمع تنزیل   شسته شد خط زبور انجیل
آن خاتم انبیای مرسل   هم آخر نام معنی اول
آن مردم چشم اهل بینش   سرلوح کتاب آفرینش
آن نقطه
آن نقطه نون کنفکان است   خالیست که بر رخ جهان است
مرغ چمنش کمینه کوی بین   سیمرغ قاف قطب کوشی
از معجزه علوم مکتوب   شد مظهر گوشه مفهوم
شق گشته قرص مه بانگشت   هم ناطق سنگ ریزه در مشت
از معجزه تشنگان اصحاب   از جوی کفش شده سیراب
کاهی بعدم فتاده کارش   تصدیق نموده سوسمارش
کرلوده ز عنکبوت پیش   مامور شده بعجه دارش
بر کوش جان خوانده احکام   افکنده ز طاق کعبه اصنام
کلکم چه زنعت آگهی یافت   در بحر خفیف کوتهی یافت
رفتم که بیای مرد بهرش   در بحر تقارب افکنم خویش

لفت و چهارم شمه از علو شان از قرب ملت مصطفی انبیاکم

در نعت کاری که هستی نبود   نه غیر از بلا و پستی نبود
مجال انداز عشق بازی شوخی   جمال جلوه نازی بطرف
بر آن شد که عشاق پیدا کنم   که تا خویش را خویش انکار کنم
نخست آنچه اکروز نشه خرم   بنور محمد علیه السلام

پس او را بمیدان منصور خویش   بدو برتو افکنده از نور خویش
که تا کوفت نوبت زبان سر عجب   علمک جهان نوبت احمدی
چه زینت نکو شرع نو کرد بنا   دهان کلاه بر سر مزه ناموس را
چه در ملک دین طاق محراب هست   بطاق کیان تا در آمد شکست
نمود استان در بر محراب ابرار   که چشم جهان بین عین الیقین
رسولی که جان آمد اندر وجود   سر بندگی بود ابهر سجود
چه منهاج دیان شرف در جهان   رهانی کشت آسمان تو اهان
شهی کو قدم بر ثریا زده   سراپرده بر عرش اعلا زده
ز قصر جلالش سپهر برین   بود کمتر از پایه آفرین
بدیوار آن قصر با زیب و فر   بود جا البته شمس و قمر
بیفکند بر خاک از آن سایه   که خورشید از آن کشت عالی پایه
نبوت در انگشتش انگشتری   که عالم مراد دارست زیر نگین
رسول است نام قرآن بکف   بود مهر آن نامه آتش بکف
همه آفرینش مرا او را طفیل   ملوک جهان بر درش خیل خیل
ولیاء او مرا زتاج سر   فراشش حصیر و طاقش شعیر
چنین

چنین بس بروح الامین اقبی   که هر دور کهش داشت هر روز بار
نکفتیم نعتی بامکان او   که قران بود خاص در شان او
بیا ساقی آن لعل گون جام را   که او هست مذهب با ملا ع
بده تا از این دهر پرشور فلکی   کریزم بدرگاه رب لاردین

لفت پنجم در طلب شفاعت از حضرت ختم انبیاء او

در این محنت سرا با صد ملالم   نظر کن یا نبی الله بحالم
تو را برحال این مسکین نظر کن   مدام از حال خطر حال نظر کن
ترحم کن که من هم زان اسلام   غریب و بیکس و بی غمگسارم
اگرچه پا تو نیم قدر آنم   که آری در شمار دوستانم
همین دارم طمع از روی همت   شماری نام من در سلک امت
شوی وقت شفاعت غذر خواهم   بر احسان عفو فرمائی گناهم
مرا در هر گنه صد شرمسار است   ز الطاف تو ام امیدوار است
چه بر درگاه حق حاجت روائی   ظهیر خسته را هم ده عطائی
اللهی کر بطاعت نا قبولم   دری تا بنجا بدرگاه رسولم

مرا زان او احتیاج مفاز / درین بستی ره معراج بتاز
بیانم را بفیض کن هم آواز / که در معراج او گردم سخن ساز

نعت چهارم در ذکر معراج رفتن دریای جهان علم الکتاب و دمیه سخن

شبی خوشتر از روز روی شباب / ز لیل بهار جهان انتخاب
شبی تلک رخش تر از روز عید / چو حسن بتان عالم افروز عید
نبی بود در سجده وقت عشا / بسجاده در دام بافی سرا
که ناگه بفرمان رب جلیل / فرود آمد از قرب حق جبرئیل
صدا آرای قدسی بعز تمام / دران خلوت خاص بنهاد گام
دران آمد دید شه کار ساز / بگوشش نوید بشارت رساند
ز این مژده آن شاه نیکو جمال / ز جا جست بنمود در شوق وصال
بدوان آمد از خانه سلطان دین / ز دنبال او جبرئیل امین
براق بهشتی دید آهو خرام / ز مرد رکاب و ز زبرجد لجام
چو برق و مال برشرار شفق / که از بو به از برق تسبق
ز آه اسیران سبک خیزتر / ز ناز بتان فتنه انگیز تر

بعمر گران

چو عمر گران مایه بس تیز رو / غلط گفتم از عمر برده گرو
زننده پی یک لحظه چون تیغ مهر / لد زکوی از بعهای سپهر
بر اطراف او از یمین و یسار / ملک صف زده مرطرف صف هزار
لعبد خوی شاه گردون جناب / در آورد پا در مرصع رکاب
ملایک بدورش کشیده بصف / طبقهای نور تجلی بکف
بنه بود ازان سرور انبیا / براقصای بیغمبران مقتدا
ز ایند صلواة عشا زان مقام / روان شد نگهبان بیت الحرام
ازان پس مشغل به اعلای فتح / ز همت بر آن چرخ بالا گرفت
چو گشتش بلم آسمان پایمال / تخت آشنفش عرض لیلی
چه بر آسمان دوم پا نهاد / عطارد گرفتار خطاء سواد
براقش دیگر بار پر باز کرد / سوی قصر ناهید پرواز کرد
بر آورد زهره نوای سرود / دو در رهی گوشش همه رود
بچرخ چهارم شه کامیاب / و ضو ساخت از چشمه آفتاب
مسیحا ز انفاس او زنده شد / بر آهنگ نقش سراینده شد

ز انجا یکه قهرمان زمان / روان شد سوی پنجمین آسمان
بمرزیه بهرام بیداد کیش / بیفکند از دست شمشیر خویش
بچرخ ششم شه به نیت اقبلی / قران کرد با او مهر سپهر
دیگر باره آواز جولان نمود / سر تاج رفعت بکیوان نمود
چو برهفت دایره پرکار زد / قدم بر سر هفت سیاره زد
بجاش شعاع ثریا عروج / منازل نورد به سوی بروج
حمل گشت بریان ز روی ادب / بمهمان چه نکاه را طلب
رسیده ز پیش باز پیش ملک / به سینه بر تخته ثور فلک
هوس کرد جوزا تماشای او / حمایل بیفکند در پای او
روان گشت گرشوق فعلش شتاب / سعی برج خرچنگ رفت انقلاب
دوان افتاد در پای آتش اسد / در آبوی عیان بر شکارش رصد
سعودیش روان شد از آن سنبله / چراگاه حوز بافت در سنبله
بدالت میزان رخ بخشیده او / که بنمود کسی ایم ترازوی او
علم کرد عقرب دم خویش شد / که بر دشمنانش زننده نیش شد

نظر کرد

نظر کرد قوس آن خم ابروان / یقین شد دشمنان کشیده کمان
فلک بهر او جدی زرشتاب / همی کرد فربه ز بهر کباب
در دریای احسان او دلو رفع / بر آتش همی آب بخشی نمود
شده حوت ماهی بریان او / بامید آرایش خوان او
از ان جایکه بر ثریا رسید / که چون قصر بر عرج الفلاک رسید
براق فلک کرده کمان محیط / بود زدیده ختم بساط بسیط
ز نعلش جهان فرقدان تحفه شد / دو چنگالش از کهکشانه بگرفت
ز انجا سبک سیر روح نسیم / بر آمد ببالای چرخ نهم
بر اطلس چه کوه شوکت جو دوانه / ز همت بر آن بر آستین بر فشاند
بر اطلس همین رفت دامن کشان / که ابدی ز نشیمه جوشش نشان
همی گفت نقره لب افتخار / نباید مرا اطلس سوغار
که از اطلس چرخ بالا لباس / بدو رز فلک بر تن من لباس
چه در سر فرو ناورده شان همی / کجا میشود عطف دامان منی
چه در صدر زیبی والا نبات / مسخر شده شش نه لوی حصار

بده ساقی آن جام کیخسروی که تا بد چه مهر از کف خسروی

بیا تا نشینیم ساغر زنیم دم از مهر ساقی کوثر زنیم

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

ای که داری امید عز قبول سر مپیچ از طریق آل رسول

سیما با علی تولا کن دایم از خصم او تبرا کن

آنکه نامش بود بنص جلی سید اوصیا علی ولی

شاه مردان سرور غالب حجت حق علی ابوطالب

چون ولادت بکعبه کرد حرم کعبه زان قبله شد امام امم

آنکه سینه دار لشکر اسلام ضارب ذوالفقار جان اسلام

شهسواری که روز معرکه در بدرانگشت کنده در از خیبر

آنکه در ماتم وفات رسول از خلافت کشیده دست قبول

در سخا بلکه تخم نیکی کاشت سلطنت بعدی خود کسی نگذاشت

چون حصول مراد خود نان دید بر اساس سر بو شمان بخشید

لعبا احمد بود ولای علی کس نباشد مرا بجای علی

کرده در کو دیکا

کرده در کو دیکا بلهوا را از دنیا را زبلدیکر پایه

باز بهر مناقب دیگر سوی بحر تقارب آریم سر

در منقبت حضرت علوشان در رفعت مکان آن امیر

چنان در این خامه بهر شرف نثار شهنشاه ملک نجف

که نقشش بود بهر عز قبول پس از نام حق نام آل رسول

اما از علی نقش لوای شعر که شد از رخ سر بدشمن سپر

قلم چون به تحریر نقشش رفت سر خامه از حیثیت او شکافت

از آن ذوالفقارش سر منبود که بروی زبان مخالف جدا

علی ولی شیر دشمن شکار وصی نبی حجت کردکار

پس از محض کفر است در ازو فا که باشم جزوی پس از مصطفی

از آن سبقت اوست درکار ها که نقشش ز نهان است سر اولیا

بود نقش عدم بود عالم هنوز گزیده دل خاک آدم هنوز

امامی که در روز بیعت شاد بروح الامین درس تفصیل داد

تو نبی با امیر آنکه مانند تو نیامد پدید از خداوند تو

سوی لوح محفوظ شد از نخست در آن نعت خود دید چندانکه جست

رقم دید در لوح و در شان خویش قلم دید بر خط فرمان خویش

بصد عزی شاه معجز نما بیامد سوی سدره منتهی

وزان جایگه جبرئیل براق برفتن نکردند بر پا اتفاق

نبی گفت کای حامل بار وحی کلامت لطف محض اسرار وحی

درین عرصه پر زخوف بدرها نشاید که تنها گذاری مرا

بدو گفت طاوس قدسی مقام که ای برتر از آفرینش تمام

بدان کین مکان جایگاه منست از اینجا فراتر نه جای منست

شود گر ازین بیش بال ای نبی بسوزد تجلی سر و پای من

سپردم بالک لطف ید تو خداوند عالم نگهدار تو

بقدر تو غیر از تو لایق نیست رسیدن خدا جز تو اکاه نیست

پس آنگاه رفرف بلطف ازل رسیدش تزینک عرش خدا

ز نعلین او عرش شد کامکار که نقشش همین مطلب از کردگار

بدو گفت رفرف ز روی ادب که ای معدن علم و امی لقب

ازاین پس مرا

ازاین پس مرا زور در راه نماند که بالاتر از عرش جایی نماند

تو بی شهر علم ای رسول امین که بر مسند عزی سلطان یقین

ز رفرف بسر چه تجرید تاج مجرد سوی ملک توحید راند

روان شد روان در ره عین ما بجذب یقین سینه بر شوق پر

بیک لمحه از صد هزاران حجاب گذر کرد چون تیغ مهر از سحاب

از آنجایگه عقل را کار نیست درین آستان محرم راز نیست

مرو پیش ای کلک نستعلیق سخن هر چه میگوئی آهسته گو

که امی لقب چون با وج قبول مجید شد از فروغ وصول

همه عین مطلق شد از هم جمال چه از غیب پرده خست شد عین آن

که ناگه ز درگاه رب ودود ندا غیر آن معنی آمد فرود

بیک لمحه از جذب آن انجمن بخلوت که خرام جانان رسید

بعیب مدینه چو او بدل رفت بر او وا دنی قاب قوسین گشت

بدرگاه حق چون شد چنان گشت شفیع گناه آن امت خاک

چو از رحمتش گشت حاجت روا فرود آمد از آنکه کبریا

کسی کز شیعیان دست گیری | اجازت ده خلف را در امیری
مراد سائلان چون نیست واقف | روا کن از کرم چون اهل آنی
ز رحمت چاره بیچارگان کن | دوای محنت آوارگان کن
خلایق را زمان احتیاج است | به بیماران غم وقت علاج است
بماند دست موسی تا چند کوتاه | شمار اسم علم ساز ید الله
جهان گرفته [illegible] جمع فرعون | عصا فی حکم کن ثعبان اعجاز
غریق نیل کن فرعونیان را | قفائی زان بدل قبطیان را
جهان زرد [illegible] سرخی | نشان حب [illegible] زند در روی
بایشان [illegible] | سرای مشرکان در نقش تیغ است
ظهیر از جام مهرش گشته [illegible] | مدام سرشته مدحش [illegible]
هزاران مهر او هر دم صغیری | که جز مهرش نباشد دست گیری

قصیده در مدح آن حضرت [illegible]

در لامکان سلام پیمبر کند علی | نطق از کلام خالق اکبر کند علی
جبرئیل را بنور نخستین معرفت | دانا و حق شناس سخنور کند علی

حل سؤال

حل سؤال مسئله از زبان حق | هنگام خطبه بر سر منبر کند علی
قاضی وحش طیر که در مسجد رسول | حکم از برای باز کبوتر کند علی
رستم دلیر و صفتش [illegible] | اوراد [illegible] مسخر کند علی
مهر غروب کرد [illegible] | بهر نماز عصر برابر کند علی
رجعت کند [illegible] | [illegible] مقرر کند علی
تحت الثری [illegible] | [illegible] مکرر کند علی
در کوه طور [illegible] | از مهر [illegible] منور کند علی
مثل خزان ستاره [illegible] | اندم که [illegible] در صف [illegible] کند علی
وقت مناقبش [illegible] | [illegible] کند علی
زان ان که فتح قلعه خیبر کند | آفاق [illegible] مسخر کند علی
از بهر قدر پایه معراج [illegible] | جا بر فراز دوش پیمبر کند علی
قتل عدو [illegible] | [illegible]
روز شمار از کرم او امید دارد | ما را هم از شمار [illegible] کند علی
هستیم [illegible] | [illegible] ز لطف [illegible] کند علی

کی تو ای سیده صفا | کس نیست [illegible] جز مصطفی
[illegible] زاده در صحن [illegible] | گرامی شده از تو کعبه مقام
از آن قبله شد در میان امم | که اول نهادی تو در وی قدم
همین بس که در کعبه مولود تو | خداوند آن خانه معبود تو
همین بس بود فخرت از آسمان | تو [illegible] خانه زاد [illegible]
بود عرش [illegible] | که [illegible] معراج تو
تو [illegible] از خدا و رسول | تو [illegible] مهر تو رد و قبول
ز نفس نبی [illegible] | پس از وی تو [illegible] پادشاه
چرا [illegible] | نشسته بر جای [illegible] دلیر
[illegible] ظلم جور | نکرد [illegible] در آن زمان [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | ز خصمان او [illegible]

منقبت سیم از اهل عصر و طلب ظهور حضرت صاحب الزمان [illegible]

ازاین دار [illegible] | که در عهدش [illegible]
رواج کار [illegible] | [illegible] رسم [illegible]

پس از هجرت

پس از هجرت ز اهل نحوت کین | که چندین اختلاف افتاد در دین
بحسب جاه این ده روزه شوم | شدند آل نبی مقتول و مسموم
سپهر کج رو [illegible] افلاک | [illegible]
ز رقص کفر [illegible] ابلیس | نشد حاصل بجز مقصود ابلیس
[illegible] مردان که [illegible] | ز میدان [illegible]
[illegible] | فتاد اندر قیامت [illegible]
از آن روز [illegible] | ره آمد شد [illegible]
ز بس [illegible] | بود در قصر [illegible] قصوری
[illegible] | [illegible] ز خلایق رفته آرام
رسیده [illegible] | توانند اهل ظلمش [illegible]
اعالی را روان کرده [illegible] محکوم | شده ظالم [illegible] مظلوم
فقیر و قاضی و حکام و عمال | بناحق [illegible] کرده [illegible]
ز شفقت [illegible] ظهور است | خلایق [illegible] ضرور است
تویی مولای عالم یا مولا | کف امید ما [illegible]

نخستین انبیا زین مست گشتند — وزین مستی ملایک حق پرستند
ولی این نشاء مستی را صفت نیست — مراد ما بتعبیر از معرفت نیست
مجازی نیست عشق اندر طریقت — درست این معنوی عین حقیقت
چنین عشقی که دارا این صفات است — بمعنی آن شناسایی ذات است
بصورت هر که در عشق مجاز است — دریا در معنی او نیز باز است
ولی آنکس در عشق مجازی — بکار آرد طریق عشقبازی
وگر عشق بازی از هوس نیست — بدو اهل هوس را دسترس نیست
هوس سوی گرسنگی هست بازی — ولی آخر بود او بی قراری
بود انجام کارش تا ندامت — از آن معنی کند خود را ملامت
مجازی زان ندامت دور باشد — هوس خود را از او بیم هلاکت
ندارد این ندامت کار بازی — که دارد در حقیقت کارسازی
کسانی را کزین آگاه کردند — همه در سلک اهل فقر کردند
ظهیر از این مراحل قطع کن گام — که راز عشق میناید باتمام
ازین منزل سخن را بر نتابی — که باشد در حکایت ابتدا
چنین آغاز

امید دارم آنکه برات وظیفه‌ام — امثال بر ولایت حیدر کنند عطا
سیراب بلشوم زکف جود او ظهیر — روزی که جای بر لب کوثر کنند عطا

منقبت پنجم در اظهار سرشاری از جام مهر

بده ساقی آن باده کوثری — که در دش بود آب اسکندری
که بردارم از پرده میل نهان — سراینده در مدح پیر مغان
امیر نجف صاحب ذوالفقار — کمند افکن کوه خط الحمار
برارنده نعره حیدری — شکافنده قلعه خیبری
شهنشه سر بخش دشمن فکن — گهی صف شکاف و گهی تیغ زن
علی ولی آنکه در عهد مهد — دریده اژدها را بیازوی جهد
امامی که از ماه تا ماهیش — بسر پنجه گوید ید اللهش
پس از رحلت آن امام کریم — دو انگشت او زد عدو دو نیم
هلال سر انگشت او بر سپهر — دو بار از افق باز کردند مهر
حرم تا نجف خالی از نعمت است — زحق باد بر او خط استوانیت
نجاتی ز رحمت بامر جلیل — که سر رحمت درو دیده جبرئیل
باولاد پاک

چنین آغاز کرد آن عسکری نام — که در هند است ارباب دل آرام
وحسن عشق در هندوستان است — چه گلها تازه اندر بوستان است
بتان هندی از بس دلربایند — بابدادشان در وصف نایند
ز تو نه هر که از بس در دل بجم — که دایم عشق معبودی بورزد
همه عاشق کش معشوق طناز — بیک غمزه زنه عاشق خانه پرداز
شب روزی از پی آن مه جبینان — فتاده جمعی از دیدار پنهان
بسی هم از جوانان ظریفند — که هر یک ماه روی ظریفنه
اگر جمعی هم از اهل مجازی — گروهی دیگر ای پاک بازی
سراپا جلوه در آن نازنینان — زبر کاری همه ناز آفرینان
اگر مستند مه رویان چینی — کند از حسن ایشان خوش نشینی
ملاحت نیست غیر از حسن هندو — بغمزه ساحر از غمزه جادو
خصوص از حسن عالم نو — که بینی در حقیقت شیوه هر نو
هم از اشعار در نعت عجم — که ناید وصف ایشان در بیانم
ظهیر این گنج مخفی فاش نگذار — اگر عشق مجازی رو نهد آر

باولاد پاکش که سر حق اند — امام امم حجت مطلقند
که گوی تو در دیده ام توتیاست — غبار رهت سرمه آب بقاست
بکشتی تو هم بوصل توئی — مرا تکیه گاه تو کل توئی
نه در خامه از زر مرا جیب تنگی — که چشم از تو دارم ظهیر انکسیری
مرا در حوادث مرا آتش مکن — چراغ من از باد خواهش مکن
نظر وامگیر از موالی تمام — خصوص از فرزند عالی مقام
نماینده مولا اهل یقین — خدیوخان شاه اسلام دین
غبار غم از خواطرش دور باد — به اعدای دین ظفر منصور باد

در منقبت عاشقان و معشوقان هندوستان گو

بیا بلبل ظهیر از نسایم می — که فیض محبت نه بیادی
حدیث عشق پیشه ما دلنواز — سخن را لبدان اهل عشق کن باز
که از نور اول گشت ده تا ماه — بقاف عشق سیمرغ خیال
بنا هر دو عالم جز عشق — محیط جرم اعظم نیست جز عشق
بهر کس دو گیتی از عشق شیداست — فروغ عشق از هر ذره پیداست

القصه بعجایب حکایت / این گنج بدیست و کیمیا خانه
گنجی در جبه نیر زرد / در دیده مراد از گهر ارزد
گر به ظلمی مرا از کس غیبت / در باغ دلم گل هوس نیست
مستغنیم از زمانه و حال / منت نکشم ز چرخ گردان
جز آنکه کسی به نخوت لاف / با من نکند لاف از کم انصاف
ننهاده قدم بکینه جوئی / بینند زمانه عیب گوئی

مقالات بدرگاه قاضی الحاجات طلب مغفرت از حضرت ایشان اظهار گوید

اللهی بشکفانم غنچه ناز / به بلبل این زبانم نکته پرداز
نظامم در سخن ده جولان نطقی / می نطقم بجام افکن چه جامی
نغمهای سخن و سازیم ده / نوای بلبل شیرازیم ده
به تیغ فیض جفا کن تیز زبانم / در ناید غیر حمدت بر زبانم
بکن صافی دل آیینه ام را / بده صیقل ز عشق آبگینه ام را
نه آن عشقی که با حسن مجازی / نشینم چون هوسناکان بیاری
حجاب عشقی ده کردد در طریقت / دلم پروانه شمع حقیقت

مراد چشم ده بیدار خواهم / نه چون اهل هوس دیدار خواهم
ز افغان در محبت بلبلم کن / که مست از باده حسن گلم کن
صفیری را به ده سوزی و سازی / که اندازد اثر در عشق بازی
کن او این اثر زنگوله پیوند / که بر دلها فزاید بند پیوند
زبانم لال کن در ناسپاسی / بده نطقم بگاه حق شناسی
مده از فیض بیدار التفاتم / برآتی ده هم از ضبط نجاتم
ز خوان طبعی مکن بی‌بهره مندم / مکن در اوج دولت سر بلندم
رواج شغلی ده خامه‌ام را / بکام عشق کن ناکامی‌ام را
مدارو رتبه اقبال جاهم / ز مستی ام مکن نایافته هم
بلطفت هست این دل آرزومند / ز مساز عقل امیدم بهرمند
در این درگه به نومیدی خورسند / ظهیر خسته جان تا کی شکیبد
خوش اف عت بدرد از وی ز ربی / ز رحمت تکیه بر افعال نکرنی
چه شد در نظرها سوی درویش / بهر دم ز رتو خواهم صد نظر بیش
اللهی عبیدی کاتب خراب است / که خاک افتاده روی ملامت

کنه‌ش بجود از فضلت

توبه در شب دل همه لالایی / بود جای تو در آن ملک فانی
کنون رمز حکایت کن تو آغاز / هم از بحر تقارب شو سخن ساز

در آغاز تولد شدن منوچهر تعریف حسن جمال گوید

نگارنده نقش معنی طراز / نمود آنچنین شرح تصویر باز
گران سوی اقلیم هندوستان / جهانی دگر هست جای گلستان
در این عالم از جهان دیگر / زمینی جز این آسمانی دیگر
نگویم در این دهر جان پرور است / توان گفت آن عالم دیگر است
برو برکشته بسی نوبکار / نهان نیز از شهر پرور دگار
برو مشهی می شود زیر بار / نگردند از درکت هیچ یا د
بود متصل سوی محیط / جهان در جهان در بساط بسیط
وزان سو سر اندیب آن چین / میان جنوب است مشرق زمان
چه صبح آور دهر با در کسب / در آن کشور افتد صدای انهیب
مهر صبح او عرش آفتاب / کند لرزه در دخمه افراسیاب
در این دهر ماهی گراو شنیدید / بود شنگ دنیا و دهرا جدید

بهر شهری ازدی

بهر شهر ازدی یکی ز ملوک / همه صاحب عدل اهل سلوک
ز اولاد پیران افراسیاب / در آن هم با سر کرده کتاب
جهانی است ایالت شاعر / که مسند نشینند بر اوج قصر
فرزان تر از آن پایه آفرین / در ایران نشینند سر بر زمین
گروهی دیگرهم که در محفل اند / از آن پایه در پایه اسفل اند
ولی جمله بر فرش کالای چین / بسجده در افتاده سر بر زمین
ملک گر بتایار کار آگهان / به مجلس کنند در مهمی روان
بسینه ز مجلس نه هم چو مار / نه اندیشه باز از آن شهریار
چنین است دستور سان خسروان / نه این شوکت آنکه کفش تولان
از این رمز جاه شه از او / هم از شوکت جاه اجلالشان
بهر شهر خانی چنان هزار / همه اهل کفرند شیطان شعار
ولیکن مسافر بجان بر روند / هم از دین خود بر کسی نشمرند
به نیکی بر آورده ناکام را / نیاز آورده اند اهل اسلام را
در آن ملکی از حیدرآباد نیز / همه شیعه پاک اهل تمیز

گر از حسن آن بت بگویم سخن | همانا شوم غرقه در بحر لاز
نماند مرا گوهری در صدف | برو فکر سر رشته ام باز کف
پس آن زهره در برج نیک اختری | قران کرد با کوکب مشتری
بفال همایان بخت سفید | برآورد شه او را درخت امید
چه با ماه حملش برآمد بسر | به نیک اختری زاد از زاد پسر
چه گویم ز وصفش که در جهان | ندیده چه او در کهان جهان
ز اوج بزرگی ثمین گوهری | ببرج سعادت بلند اختری
ز انوار حسنش زمین مافتاب | چه برج حمل بر تو افتاب
ز قصرش شد غلغل کوس نای | بشادی برآمد برادج سمای
ملک گنج موروث را باز کرد | چه خورشید زر باشی آغاز کرد
برهنه سر آن بت تاج داد | کلید خزاین بمحتاج داد
چه بگذشت سالی ز مادر بشیر | همان دم ملک زاده شد شیر گیر
پس از نامنوبر نهادند نام | که در حسن بود او پر تو افتاب
بهندی لقب نام آن کامیاب | بمعنی بود دلبر افتاب

ازان پس

در آن عصر انجا وطن خشخشی | بدیشان کس از دین نمی برد جید
بدرگاه آن شه شیطان بسا | همه شیعیان صاحب مال و جاه
ولی عاقلان تنگ ز ان شهر | که ایرانیان رو بهند آورند
درانجا بسی این مثل مشهور است | که آینه محتاج خاکستر است
حبیبی بود آیین کردن حل | اوا ای بغیرت اعدای زول
ولی چون سبقی شیعه از چون حنیف | درانجا بت بامنصب صفی
از این بود کان در آن شهریار | نموده است این ملکی خشخار
مسلمان بود و کیش اندر نهان | ز کفار بیم آن گمرهان
ولی غیبت ظاهر از آن ایمن مغرور | کمان است حق و الیاء مغرور
شنوای ادم سر این سخن | سخن گویم از نا قلان کهن
گران جمله شهری انا کرنام | که گویند شهر نوا در بنام عوام
شهری بود از نسل افراسیاب | بدر بر بدر شاه عالی جناب
دو صد کشورش بود در زیر حکم | زنیمش سلاطین همه صم و بکم
بنام آن ملک بود سورج ... | زاولاد شرکان هندوستان
وسا پارش بن

ازان پس پری روی خورشید چهر | بلفظ مثل بود شهزاده مهر
مقرر شد انکه با نجم شناس | که گیرند از طالع او قیاس
حکیمان بتفرحال مرزغ جهان | نشستند انجا هنال جهان
چه اسرار مضمون او یافتند | بکه سوی سلاطین شتافتند
بگفتند بارای کردان حباب | که ای وارث ملک افراسیاب
منور ز گیتی نشایان شود | جهان بوستان سلیمان شود
ولیکن بسال او بود چار و نیم | مراو را ز شوریده گی ... بیم
فتد شورشی چو کیان بر سرش | چه آتش شود مایل خاکسترش
بسی جور بیند ز رنج کوه زرم | بماند همان در ثابت قدم
برد در بسی کوه صحرا و دشت | در آخر او را بود بازگشت
مرزبون کند تاج دیهیم را | همه از هند گیرد سه اقلیم را
چه بشنید سوی حرم فرنرای | بگفت این سخن برد با گوای
شده هر چه او از مهربانی مدام | شب و روز در پیش باغ مقام
چه بگذشت لیعمراو سال هفت | درزد و وصف در وقف اقلیم زفت

ولی پادشاهان کشور کسی | در آن مملکت نام دارند جاه
همه بت پرستان زنار بند | برآن ماه دین حق نابسند
همه از عهد افراسیاب آن بنا | درانجا نرفته کس انبیا
پرستنده گان بت آزری | همان مانده در ملت کافری
ولیک چهره پرور ز صورت نگار | جهان نقشها بسته زان نگار
شنیدم که چین حسن هم پیکران | نمی آید از فلک صورت گران
ز حسن بتان هر طرف فوج فوج | همی رفت موج نزاکت باوج
چه حسن بت هندی جان فزا | ز بت خانه چینی بود خطا
شده فلک نقش هم چون چند | بهندوستان بیشتر نقش بند
اگر باشد حسن خوبان عرس | ملاحت بهندوستان غنی پس
در منتخب کشور زیر باد | که انکس از هند نادر نزاد
درانجا حسن انا فرزر کور | تحجلت فرو رفته عمان جور
گرانی فسند چشم چشیده | ستایش کند آفرینده
بود پیج بیانی سلاطین آفاق کیمه | فرین کشت تا که بت جل دیز

مطرب این نوای زیر زنگ — راد ازین نغمه این چنین آهنگ
که در آن ملک والعجب نام — که بود عالم بوا در نام
چون همه شهرهای کفار است — بت پرستی و کفر و زنار است
نشنیده کسی بهر جوال — نه نماز و نه خورد ان قرآن
شاهان نشان نه از دین است — لا جرم مسکن شیاطین است
است پری کذار دیو پری — گاه پنهان گاه جلوه گری
بس مکانهای با صفا دارد — از بهشت برین بهوا دارد
همه شب چون ستاره بحری — بتفرج در آن بتان و پری
غرض این آن در آن طرف شد — در تسلط در آن قوی دست شد
از قضا را شبی در آن ایام — فوجی از جن بتفرج کام
در شبستان بهار و گردند — سیر آن قصر آرزو کردند
بود آن شب یکی ملکزاده — مست بی خود ز نرگس باده
کرده از انقیاد حکم ازل — خفته شاهی بدش در آن محفل
بستر افگنده بر فراز سریر — خواب راحت شده شش گریبان گیر

خواب دیدن

مجل از رخش مهر عالم فروز — بد لهار حسن وعیی اقمار سوز
رخش بهر آب از رخ لاله زار — چو لاله از او سینه داغ دار
پدر دید در روی کاه شعور — که در قصر زانیش نیکوی قصور
ملک چون حسن وعیان خوند — معلم طلب کرد بیشش نشاند
یکی از برهمن بشد او را ادیب — که بارای بود از قرابت قریب
برهمن بشد زایران صنم — دانش کرد از طرف بتخانه رم
چنان کشت مشغول از شام او — که بت خانم رفت از یاد او
به سال شش از اتمام علوم — بیاموخت ای اخصوص از نجوم
که در موبدی چند حال آگه اند — تبعی ریاضت همه عالمند
منور شد جمله موبدان — که مبهم نمی بود بیک مشعلان
مهندس حکمی شد اختر شناس — فلاطون وقت او بعلم قیاس
نهاد از خیال سوی بستان قدم — چه نرگس گرفته بکف جام جم
چه در منزل چارده بانهاد — خم عشق او را بدلها فتاد
قدش رشک آزاده سرو چمن — لبش بهر آب از عقیق یمن

زداغ رخشی

ملکه بخشیده آن ردای شاهی — که برون برد و خاکش زمینی
از کنیزان او یکی بگمان — آن سخن را بدایه گفت نهان
دید چون شه از این سخن آگاه — رفت دیدم بخلوت آنگاه
دید دایه نه بر قرار او را — رفته در دست اختیار او را
گاه گریان گاه خندان بود — زنجیر لبش بدندان بود
زده صبح غازه بر رخسار — وسمه بر ابروان نکرده نظار
چشم مستش نکرده سرمه فتور — لبش از زنان ندیده رنگ فتور
زلفش آشفته گشته بر گل روی — نرسیده است شانه بر گیسو
سوی آیینه اش نگاهی نه — از دلش غیر برق آهی نه
نرگس پر زخون دیده فگار — دست بالش ز خون دیده نگار
دایه زین دیده بر کشید خروش — وان صنم را گرفته در آغوش
یکه بهر زنج چه حالت امروز — وز کرامات این علامت سبب ابروی
گل سرخت چرا بود به آب — آفتابت چرا شده مهتاب
که بلولو گزیده مرجان — از طمع بر کشیده دندان

زداغ رخش با سمن شد کبود — در آن ملک مفتون او هر که بود
زیاد لبش شور میخوار گان — سر زلفش آشوب میخوارگان
بد سنور ربان هندی نژاد — زمین فهر و چتر بر سر نهاد
بفرمان رای سپهر اقتدار — به نخچیر شد با امیران شکار
بجا مو خندش سران سپاه — همه سم میدانکه هر یکجا
باندک زمان شد شجاع دلیر — به غیره و پلنگ افگن و شیر گیر
زدی بر یلان از غضب حمله — شدی پای ایشان برون از رکیب
نبارک صف خصم بروز شکار — دم تیغ او همچه ابروی یار
چه صیدی به بستی که پرا بستی — بدانسان که عشاق دل بستگی
چه آهوی افگندی اندر کمند — شدی با خبر از اسیران بند
همه روز در سیر شب باده نوش — زعیش و طرب جان خرم می بگوش
خبر است از مجمر حادثی — که دنیا بود جنت الکافرین
در آن بود عیشش طرب عز و ناز — مگر لعل او عشق گاهی نیاز

دیدن پریان از قصر منوهر را و بنظاره مشغول شدن

بر رخ او عنوانم زیست — تو تفرها که جا نام خیست
دایه گفت ای نهال باغ امل — ره مده در دماغ خویش خلل
طی مغزها بریخ سوز کداز — کمان سفر لکم نزدت آید باز
تو مکو کو بجال خویش بود — بلکه او داغم از تو بیش بود
تو چه شمعیت او چه پروانه — در سرا غمت بود بهر خانه
شمع حسن تو گشت پرتو نور — او چه پروانه میرود از دور
منهم از تاجران هر کشور — که حیت عنواند سفر
بر در و بام کرچه بشتابم — بلکه از پرسشش خبر یابم
ماه خوبان ز چشم تو همی بارگی — زین سخن ریخت گوهر شهوار
گفت سهراب مرده را انکشک — در نش دارو عی کرم کند کاوس
بار دیگر ز دیده سیلابر — ریخت بر برگ نسترن اکلنار
رد که آب دیده کان تحریر — مان غزل خوند از کتاب ضمیر

غزل گفتن دمالت زرقی دایه در عشق خواهر گر منیش

فغانم بر لب است و پای دل در — در بار جهان دیدم ز حنینین
روز و کار اب
صفت با میلند

صفت بی میلند جامه اکر دل خیالش را — ز سیل آینه دل مهر دانم شکم غبار
بکرد شمع او بنیارم غیر دیدن — چو پروانه کوششش پر او ای جلیس انتظار ب
به سرمه با تسیه کرده چو جسم عاشق — هزار ای غمه مینم درد و دنبالش دارد
ظهیر لذ نالهام ریخ اثر کار نمی آید — نه از گل خنده می یابم نه از گریه لب...
گفت ای دایه رو عتاب از من — مطلب صبر و خورد و خواب از من
در غم هجر او بندم بنم — بلکه از اصل ساز خود رسندم
دایه آتش بدر جواب کفتاری — هر زبانش می نمود دلداریا
یک انگاه رخ نمی اسود — همچه ماه دو هفته میفرمود

صفت بی تابی عموفش دمالت از فراق شهزاده منعم

آمیخت چه ماه مهر تقدیر — در کاسه در از شکر شیر
شد دایه ماه مهر پرور — بر ماه فراش خواب بستر
رفتند کنیزکان در خواب — او بود و دلی ز شوق بی تاب
برخواست ز مسند زر اندود — منزل بجهان باغ فرمود
بنشست روان بپای سروی — برداشت ترانه چهل تذروی

بر سر سبزه ات که مهمان بود — که بدو ز دیدن نمکدان بود
زده انگشت بی نمک یانه — در دولت شاه هیچ نکیانه
پرده از روی کار خود بردار — تا ببینم که چیست چاره کار
ای اب در خسته محتاج — کز دوای طبیب نیست علاج
رشته جان از طبیب شد باگه — کند از شخص منکنید جا که
در نگوئی قسم بلات جیل — که بیا تو بیان کنم اول
زنگه منهم ز خویش میترسم — از تو زین کار بیش میترسم
گر برای تو این صدای رسید — رفته رفته بگوش بابای رسید
فتنه آید از آن میان بیرون — که نه کاه وان کشند و نه گوان
سخن از دایه چون بگوشش رسید — شد برآشفته ماه از آن تهدید
یکی فرو مایه این فسانه بدم — که ندارم من از وعید تو غم
شکر لله در دامنم پاک است — زین سخن خاطرم فرحناک است
از تو پنهان چرا کنم این راز — از وفا گر شوی ببین و مساز
دایه داند سر شب پنهانم — زنگه پرورده بدامانم
باتو بگویم الخ

تا تو بگویم سر شب و رخ لد از — طفل از دایه که بگوشد راز
بس بگوشش رساند صورت حال — تنش از ناز که شده بی زر نال
گفت از این باده گرچه سر مستم — ز عصمت است در دستم
پرده دامادا اگرچه ز دای عروس — لیک بر جاست رشته ناموس
ورد اگر بر خیزینه ام زده دست — قفل گنجینه مرا نشکست
دایه کی حرف غم ازو بشنید — جز حمو شیشش هیچ چاره ندید
بر سر بستر شش بگوا باید — زعفران سود بر دی آب نید
سنزت آورد گفت گفته است — زین سبب زیر بقعه مستور است
کرد تا شش ز دیده کان امید — در دل آسایش سخن میلفت
چند روزی از این فراغت یافت — ماه کاه هید و نور جهت یافت
گفت ای دایه یا مراد مساز — رفته صبر از دلم از ان شب باز
کان ملک زاده میهمانم بود — بل نه مهمان بلای جانم بود
میچیان در دلم گرفتار است — تیر نازش بسینه ام کار است
از دو دیده حال تو حالت دیبا است — بر دلم پر تو خیف دیبا است

غلطیده بروی سبزه آب … افکنده لکون دلش بمهتاب
میریخت ز دیده سیل باران … میکرد فغان چه بیقراران
ای مهر رخ تو عالم افروز … کردی تو چه ام سیه چرا روز
افکنده از هزار فرسنگ … زینگونه بشیشه دلم سنگ
بردی دل و باغم سپردی … با من نشستم چرا نبردی
افکنده مرا اسیر بیدل … بر خاک چه صید نیم بسمل
دادی به من حسن خود نشانم … وانکه ز نظر شدی نهانم
از من تو چه دیدی ای پریزاد … کز فرقت خود نمیکنی یاد
ای آمده در زهره رفتی … از دیده ام از چه رو رفتی
من چون اسیر و مستمندم … از زلف تو بسته در کمندم
در دیده مرا سرشک غلطان است … یا دل تو ز هجر خون است
لیکن تو شاهی و جوانی … مشغول نشاط کامرانی
در کلبه من که در نداری … از فرقت من خبر نداری
هر شب بر تو گلعذاری … هر روز مرا بسینه خاری

[illegible]

در بزم تو جام باده ناب … در خلوت من سرشک خوناب
تو بر سر تخت شهریاری … من مانده میان خاک خواری
از عشق تو گرچه در کمندم … در طره خویش پای بندم
این بزم اگر نبود بر پایی … جز کوی توام نبود ماوای
در خانه طی ستاده [illegible] … جان در طلب تو در تن بجانی
خواهم که تو دل نواز آیی … زان پیش که رفته باز آیی
این نغمه محبت از تو بر جوانست … دین نارکم از تو جگر خوانست
مهمان نخوانده آمدی شاد … رفتی غمی و نمیکنی یاد
بینی تو که سالها بمن محزون است … بنگر تو که ماه در خسوف است
وانکه غزلی ز عشق سر کرد … کان ناله به بلبلان اثر کرد

غزل گفتن در حالت هوای عشق منوم و اظهار مجنونی [illegible] در باغ

ز جوشش ناله از بس مست شد آهنگم … نمیخد غنچه را از بر بیداری سینه تنگم
که از نار قفس در ناله بیجان تار نا کوم … لب از ضعف [illegible] قدح با جوان [illegible]
دلم بگرفته باز از اختلاط مردم عالم … بهر هم تا که روی خلق جون آیینه [illegible]

غزل [illegible]

خزان کردی از دیده ز نور ت بهار آرد … نمیدانم بهار باد چرا [illegible]
لبت بودی [illegible] اگر لبندی مهره مجوید … مرا [illegible] حال او بلاک از زلف شبرنگم
شب هجران ظهیر از کلبه مرشمع جونان … گه ظلم [illegible] ز نور از بسکه با من بود درجنگم

گفتار در استیلای عشق بر دل منوهر و ظلمت وشفت [illegible] کردن
از ابتدای از محبت شیابی در فصل شدن در سلسله جوکیان و [illegible] از اول تا آخر کند

فسون پرداز این دیباچه راز … چنان شد زین حکایت قصه پرداز
که چون شد قاش [illegible] مهر نام … مثال [illegible] افتاد در بام
گسسته رشته حب الوطن را … مهیا کرده در غربت وطن را
شده مایل رو بیچارگی را … نوشته در ظهیر آواره گی را
سحر گاهی که تقال بام گردان … بر آمد از حصار چرخ گردان
بصد محنت محبت [illegible] منوهر … فکنده از سر کلاه چتره زر
چه گل بر جا مه زد چاک رجاک … فتاد از تخت زر چون سایه بر خاک
که چون از شک [illegible] شکنام … ز آن در پایه [illegible] بشکنام
جبه کردد کشتی بجشم تبا ی … تهی [illegible] از تخت شاهی

[illegible]

فکنده آن خاتم کشورکشایان … که بی زینه در انگشت گدایان
شد ش آن خاتم کشور فراموش … که بود از خاتم او حلقه در گوش
فکنده ش جام مهمانی شاهی از دوش … که با یخ جامه نتوان بود درویش
جو نرگس بر زمین زد افسر زر … که بر آیین من ترانه میکند سر
ز عیا به بود ش جز آرزو یا … که از سر پوش [illegible] جز دو خاری
و تاز عشق با زان جز داغ در دست … نه عزت دید با پس سیخ در زد
برون آمد ز خانه مشغ [illegible] بیدل … پرستاران از این اندیشه غافل
فلک جه کیان تا کی قرین شد … بکنجی رفت خاکستر نشین شد
شد از بس شعله در دل [illegible] … غبار آلوده خاکستر جه آتش
در آن محنت غریو افتاد در شهر … ظهیر زد از فراق شاه شد زهر
بزیر افتاد از اورنگ [illegible] … روان شد نزد فرزند ملاراجی
گریبان چاک کرده دامان چاک در اشک … فتاده چون گل صد برگ بر خاک
روان بر تخت فیل [illegible] … در افغان از سپهر [illegible]
همی آمد بر [illegible] شاهی … و لیک از سپهر چون راه [illegible]
همه ره راز آب دیده ترکرد … جه آتش سوی خاکستر گذر کرد

پسر را دید عریان و مشوش / بخاکستر کرده جا چه آتش
بگفت ای شمع حسن نازنینی / چرا کردی تو خاکستر نشینی
کجا بر خاطرم گردد قراری / که بر آیینه‌ات بینم غباری
بگفتا نیست ای شیرین ام ننگ / که از غم بود در آیینه‌ام زنگ
مشو غمگین که این کاریست معقول / ز خاکستر شود آیینه مصقول
بگفتا این بود رسم پادشاهیست / بخاکستر نشستن عذرخواهیست
کند از عشق گر خود جان فروشی / روم در زنده پا بیخود در آتش
بگفت ای شوق عشقت از کجا بود / فزاره زن که دلها دلربا بود
بگفتا مهر رویش دانستم نام / کجا بنهادم زنگی که آرام
خدا داند گرو آنکه بینم / وگر جان آرم از روی با دین من
همان استاد بحث و جادو کامم / که دارد جان عشقش
بگفت این از نوای عاشقانه / جدا زاین غزل شد در طرانه

غزل گفتن شاهزاده منوهر در نزد سریع بهار...

زلفت که سلامی زند حسن گره باز میکند / بسته دام کیست دل باکه ساز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه بر آید از دلم / مطرب غم ز کر مرا ... ساز میکند

هیچ کسی که نیشتر بر رگ مرده میزند / آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
بر تو حسن او فتند یک بر قیب سنگدل / آنکه نظر بر آینه بر سر ناز میکند
در شب وصل تو مگر بسر چراغ من شود / عشق تو قرص ماه را ... میکند
کرده وطن ز زلف او شکوه بخت تیره را / موی اگر خبر شود قصه دراز میکند
تا هم ابروان او قبله شده ظهیر را / گر رود از برابرش قطع نماز میکند

برگشتن رای از نزد منوهر و مشورت نمودن با کنیزان بهمن

و اجازت دادن شهزاده منوهر را بسفر دریا بر سر کار افتی

پدر چون نقش حال او فرو خواند / چه معنی اندر آن صورت فرو ماند
ز نومیدی لب شکر شکر گشت / سراپا شهد بود زهر تر گشت
بر همه گنه نامه را خوانده ... / در آن معنی سخن با دیو ...
جوابش از لب امید نشنید / بجز رفتن دگر رایی نمی‌دید
نه آن فرزند سپهر جاه و عزت / پسر را داد از رفتن اجازت
مقرر کرد ساز برگ راهش / اگرچه بر فلک میرفت آهش
چه بخون حرم این نکته بشنید / بحدت در میان جان غلطید

هوا شیدی بباغ رسید گلگون / هلال ازمه بتابان زلفی خون
گل رویش بعنبر خون علمیت / رخش جز لاله در عنبر عیبت
گذشت از عیش با هم آشنا شد / سراپا ... او ماتم سرا شد
چو بلبل هم بر او آن گل شکوفه / دریده دین چه غنچه جامه بر تن
دیگر روز رای آمد با دجان / در آن محنت یکایک با شکیبان
بحکمت هر یکی آمد بیندیش / نیامد آن قضا را سود مندش

نکشستن یک نیل رای منوهر در سفر دریا و پشیمان شدن
سکون گوید

بگفتی پسرا که فرزند بیست / دلش بر مراد جان بند نیست
گذارد در این آرزو ماه سال / نماند زنگی نه جاه و نه مال
وهمه حق گر شنیدی ... / بگفتا نعمت بود ناسپاس
چه فرزند او را کرامت کنی / از او قطع امن سلامت کند
خسی بر نشیند سراپا بر او / زخشم پدر بس در آرد برو
بپندار تا زنده باشد همی / که ردی فراغت نه بابد همی
چو تو باده کلبی ماه مهو / رفاقتی همی داشت ناکه بهد

هوا در چشم بر کار افگند / ساعتی عشوه را بکار افگند
جمعی از ماه پیکران پری / همچو سرو سهی جلوه گری
سوی آن گلشن ارم رفتند / بتماشای آن صنم رفتند
بر رخش چهره گرم نظاره / ...
اقناب بروی سند رز / خفته بر جای بالش از ...
شمع و نقل و می ... / مجمر عود و عنبر کافور
جمعی از دایه و پرستاران / همچو چشمان خویش بیماران
جمله در بستر فراش حریر / مست بیخود فتاده ...
در تماشای بزم زینت ... / از پریزادگان ... شکیب
از سر انگشت ... / شد نقاب از رخ منوهر باز
افتاد بیش مه بر نقاب نمود / از پریزاد فرار صبر ربود
همگی دل بمهر او بستند / با هم از شعور ... بنشستند

مشورت نمودن پریزادان با یکدیگر در باب منوهر سخن گفتن

سر کرده چنیان بر بزاد   کو در فن عشق بود استاد

بر جمله بتان چه گشت گستاخ   بگشاد زبان برای پاسخ

گفتا به همین مدور زنه ایام   در حلقه نهاده ام که کام

حقا که بزیر چرخ اخضر   جز آن نشنی نزاد مادر

در حسن که آن او اکمل نیست   مثلش بمیان آدمی نیست

آراسته صنایع جهان نقش   گویا ز برای این چنان نقش

این نکته چه چنیان شنودند   در دین او طمع گشودند

گفتا بیا شو چه حسن نسیخ   شاید که بجو گذارین این ریح

اندر بستان اندرین کوی   تا هر چه شوند روی بر روی

چون ماه شود مقابل مهر   دانا که چه اندرست در چهر

بشنید چو آن بت پریزاد   آهسته جواب چنیان داد

گفتا که بوده رسم ایام   کاندر پی که زن نهند گام

بل که دویده در پی زن   زان لعبه زریح وزراه ایمن

[illegible] که بحیله کردانم   کاین را بحرم آورم

چون مستمعان چنان شنودند   لب حیله با ازین گشودند

آوردن پریان منوچهر را بقصر و عاشق شدن در مقابله خفاش مهر گردان [illegible]

در حسن و جمال منوچهر و عاشق شدن پریان گوید

زین گونه سخن بطرز استاد   هنگامه عشق کنند بنیاد

کان جمله پریان حسن اندا   هر یک شده عشق را هوا خواه

هر یک ز در مهر باز کردند   افسانه عشق ساز کردند

گفت همه ز راه افسوس   گر آنکه نبوده حفظ ناموس

بر دل در عشق بنگشاییم   در سلک وفاش منسلک نیم

لیکن ربی از مناسبت نیست   با آدم چون مواصلت نیست

جنس زاده ز نار سوزناک است   ور آتش یا و آب خاک است

ما گرچه بجنس زشت غیریم   ز آمیزش جنس غیر جاریم

آن ان همه عشق را روا دید   لیکن همه منقلب [illegible]

ما را که ازو وفا یکی نیست   آن نیز شعار آدمی نیست

کرم که بجا در آرد و سر   گفتا بوفا مهر خو کرد

لیکن چه کند بما شکیبی   بر صد گل غنچه عندلیبی

با عقل نمیشود موافق   معشوقه یکی و جمله عاشق

لیکن چه کند

چنین گویند نقالان سابق   که چون ز پریان شد موافق

شدند از چنیان ازین فن   ز جسم خفته بر ایشان سایه افکن

که کردند جمله حیلت اندیش   بشتر آرزو اندر سایه خویش

بروز آن خان بخواب و غفلت غم   که هرگز دید کان نکته از هم

نگه [illegible] چاره کار   ازان ماهوش [illegible]

چه گشتند آن پریان سایه گستر   یکایک خادمان زنان مهر

ربودند از فانش از تخت   ملک را با لحاف و افسر و رخت

بدین جا هر عشق و عشق بازی   که بیت آوردم از اشعار [illegible]

اگر تخت سلیمان ز بر باد   کشندم یار عاشق را پریزاد

[illegible] هم اندرین جنس   پریرا میکند دلالة الانس

گذشت اندر زمان زین گونه حالت   رسانیدند بخلوتگه دلالت

چو آن بنشستند همه جا با حریفش   مقابل کرده با هم چون ز نقش

نقاب از روی مهر و گشودند   بر او حسن خنجی رو نمودند

پی تسخیر آن خوبان خاقل   نهادند آن صحایف مقابل

[illegible] و خط مسیح   میکرد کریم [illegible]

لیکن چه کند بما شکیبی   بر صد گل غنچه عندلیبی

با عقل نمیشود موافق   معشوقه یکی و جمله عاشق

این عقل کند بحال [illegible]   پیدا شود از میان خصومت

زین [illegible]   القصه همه رقیب باشیم

آن به که کنیم وقت کوتاه   جوییم حقیقی قرین این ماه

در هند ز حور خان زیبا   هستند بسی ز دل ربایان

جوییم سنبری پری چهر   عالی که بسر لبه بان مهر

باشد نعلان خجسته رایی   با ما پس پرده دلربایی

در حسن [illegible]   شاید که بدین پسر شود جفت

زان حسن پری بتی سمنبران   این نکته شنید و رفت چنیان

گو گرچه سلک مهر خانست   لیکن سزای آن جوانست

چیزی با دگرست حسن محبوب   یعنی در خط و خال و چهره خوب

هستند بتان ماه سیمای   خاتا زفنون و ناز [illegible]

معنی بسزای عشق و مستی   صورت طلبی بت پرستی

القصه بسی سخن سرایان   گفتند حدیث دلربایان

خرامید در روش نقش نهان / که بنمود رد اخوات [illegible] زبان
بهانیت آمده آفتاب / تو افکنده خود را بغفلت بخواب
بکفشه خود و نهان خفته / به بیداری او نه بر و اخفته
شکر [illegible] از خواب جست / سر انگشت مالان بدان چشم
ز هر سو براطراف خود بنگرید / کسی را زبیگانه اینجا ندید
نظر کرد بر تخت پهلوی خویش / یکی دید خوابیده پهلوی خویش

جوانی بکردار سرو بلند / دو گیسو [illegible] مشکین کمند
رخش مهر و زلفش مشکین نقاب / کشیده ز شب پرده بر آفتاب

لب شکر دش

[illegible] کرد و آیات [illegible] / یکان تیغ حد [illegible] بود
اگر چه هر دو تن در کفر بودند / ولی در عشق طاقت می نمودند
بر آن کس [illegible] عشق نیست / اگر کافر بود هم حق پرست است
عشق اور اکر احرام بت آئین / نی پرسند از آن کفر و از دین
عباد [illegible] در دین بت اکنون / نباشند [illegible]

بیدار [illegible] بجمال [illegible] و دعا [illegible] دیدن [illegible]

[illegible] لبان [illegible] / اربن برده [illegible]
[illegible] / رسانند تا [illegible] مشتری
[illegible] داده هم [illegible] / [illegible]
[illegible] حسن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] بکر توام اند
[illegible] فلک نقش خط [illegible] / [illegible] نظر کن [illegible]
[illegible] / [illegible]
پریهای [illegible] صورت دلفریب / [illegible] ز زلف [illegible]
[illegible] / یکی [illegible] تسیم [illegible]

[illegible]

لب شکر [illegible] / نمک [illegible] ناسور بود
دو [illegible] / مقابل [illegible]
[illegible] صورت [illegible] / [illegible] آشنا [illegible] کار
[illegible] / سراپا [illegible] ازباده عشق [illegible]
بدل [illegible] گم کرده راه خیال / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] روی تخت / [illegible]
بود [illegible] / [illegible] کار از آدمی
[illegible] آدمی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر ساقی دل [illegible] آیم / [illegible]
[illegible] جوان [illegible] / که دل برده و قصد جان دارم
خوشا این جوان [illegible] آدمی / [illegible] عشقش [illegible]

بتی را که ولا له آفرین / [illegible] آفرین
[illegible] / که آورده [illegible]
[illegible] / بصنع آفریده برای [illegible]
کنون [illegible] در خواب [illegible] / نهان نکهت عشق [illegible]
بود [illegible] / [illegible] معشوق [illegible]

به [illegible] / [illegible]
به آهنگ عشق دل [illegible] / [illegible]
یکی زان [illegible] / به بیداری دختر [illegible]

بدانجا جان پای عقلم دوید … مگر صد عشقم بدانجا کشید
بخلوت که خویش رفتم بخواب … چو سلطان آمدم خفته آن شتاب
چو کس نبود آنجا طلب کار من … کشیده است رخ بالش خود بر من
فزونی که با عقل خود راست نیست … وزان کس که این قصر بر خواسته نیست
در این قصر زرین کسی این چنین … که آورده بار جنت خاتم چنین
در آغوش آن ماه مشکین نقاب … در آورده در دام عشقم فکنده
ندانم چه بوده است مقصود او … که بود از زبان که هم سود او
وزان کس در آغوش آن سیمبر … بغلطید بر بالش بنهاد سر
مگر حل این عقده غم کند … در کشف این سر مبهم کند

خبر یافتن منوچهر از حالت و سراغ شدن خواهر

گفت یک ماه اوج شرم حجاب … بگریان دیده برگ از خواب
میرفتی ناوکم کشیده عنان … لبدر زان که میکنی چنان پنهان
گر تو ار شرم خنجر داری … سر جفایم بمن بگو باری
من که در خواب بودم اول شب … داشتم در سرای خود آرام

نیم ای دو

بگفت این زخم زلفش بجواب … فلک بود در زلف او در اضطراب
زخورشید رخسار او تاب رفت … زگیتی زهره و رنگ مهتاب رفت
گل نارکش در بدن بغلطید … گلابش ز برگ سمن میچکید
شکافید منقار ناموس نام … ز غیرت بر و خوب بر جست تام
نزاری کرو خانه جوید فراز … نیرو کرد خانه که بود دراز
کهی دیده برهم کهی نیم باز … دراندیشه در فکر و در راز
چو دیدند دلاکان پری … ز سودای آن زهره با شتری
شد انقلاب دهر گرم … نیفتاد برقع رخسار شرم
فسونی بهمان خود نمود بساز … دری دیگر از فتنه کردند باز
یعنی چه از خواب برداشت سر … ملکای دگر آمدی در نظر
هراوان خوف و جنون نگاه … بحیرت از آن قصر آن جایگاه
نگاه کرد چشم بتی سیمبر … نشان از پری و قصر خود آگه بدید
بدان زلفان پریشان رخی … بحیرت در و فتنه در کار خویش
همان جا در خواب چو رخ بدید … کزو شب در شبستان نخوت آرمید
مهی دید تابان به پهلوی خویش … در آئینه او روی او روی خویش
به قدر رخسارش از دلبری

لب و قد و رخسارش از دلبری … نه کوثر نه طوبی نه حور پری
به نقش آن پری پیکر چون صنم … گل عارضش رشک باغ ارم
چشمش کجا کرده دارد نبد … ز زلفش بتان حلقه زنار بند
بتی بود کافر دل بت پرست … در آن بت کشیشان بت خانه مست
یک غمزه بهم زد کو دین … سر زلف آشوب هندو و چین
لبش طعنه بر بزم مستان زده … رخش طعنه بر کافرستان زده
دو جادوش از شیوه دلفریب … بیا سر از راه برده شکیب
شد از دو بیان ان صنم گشت مست … ز نو کافری گشت زنار بست
بتی دید در خدمتش بنده گشت … ز جان و دل و سر پرستنده گشت
چنان در دیار خود مست رفت … که از یاد رسا فکار از دست رفت
بگویم در آن کشا فسر گذشت … در سودای عشق وی از سر گذشت
فرو رفت حیرت من نیستم … منوچهر گرانی نیست من کیستم
دگر زنکه بینم از این خیمه باز … منوچهر بود دیگری من نیم
دگر من همانم پس این خانه چیست … در آغوشم این یار جانانه کیست

بنم اینهم کو سرای تو ام … سر نهاده نیک پای تو ام
حق بینی و ملتی که نور راست … این سخن را بیان بمن کن راست
سر خود سوی بیان بکن با من … تا شود آن فعل نهان با من

سخن گفتن و حالت منوچهر و سخن گفتن منوچهر با دختر

کلاه پیش در رخ نقاب برداشت … ابر از رخ آفتاب برداشت
اول بعتاب داد فرمان … از قهر که ای نخوانده مهمان
لذ کذب مکن بدین خود کار … از نام نشان خود بگو راست
اول بگو که چه جنسی … جنی تو که یا ز نوع انسی
گر جنی از آن جنیان باش … زنهار ز آدمی نهان باش
دانی تو که ربط آدم و جن … هر دست ز عقل نیست ممکن
ور زانکه تو انسی ای پریرو … پس با تو معلم است جادو
البته بخود فنون دمیدی … از حیله بقصر من رسیدی
زین پرده سرا که غیر ما نیست … بی رخصت چاره ضیافت
قصری که مقفل است ابواب … نزد پدرم کلید ابواب

برگو بجو ای دلبر خود کام   داخل شده ز زور ان بام
بنهاده قدم بکبر افسوس   از برده سرای نام ناموس
هرگز بجرم سرا و در ان   بر ملک شده نمایان
کاری که تو کرده بشیری   ناکرده کسی بجان دلبری

پاسخ دادن منوچهر دمالت و قصه حال خود گفتن

منوچهر خور زجان زهر عتابش   شکر افشاند از لب در جوابش
ز من پرسش کرده چنینم   بنم جن و پری ارنوع انسم
بدر سته مرا نور جهان را   در اقلیم کنا کر حبس ایرانی
بود نامم کنا کر منوچهر ای دلارام   بقصر خویش ای گلندام
زکس نشنیده نام الی دیارم   نبوده با خیال انجا گذارم
چه چشم از خواب راحت بر گشودم   نظر کردم به نزدیکت تو بودم
ترا دیدم دلم بر جای خود نیست   بخواطر بجسم از ما وای خود نیست
ندانم کیستی ای سرو آزاد   که از خود نامی آید مرا یاد

کنون با حسن تو افتاده کارم   بریشان شده چه زلف تو کارم
ز این سودا برور چند از این شکل   هوائی داشتم در خواب خوش خیل
شبی بودم براحت خفته در خواب   چه چشم چون سیه ام از خواب
نمودی خویش را بخواب   ز من بربودی قرار صبر و تاب
سراپا طالب مجهول مطلق   ندانستم تو خواهی بود احمق
جمالت ای بباغ دل فتاده   ز ان شب مانده در چشم خیلم
چه امشب شده میسر دولت وصل   ندانم کان سوادی بود رای اصل
ز شوق این سخن بشنو ز من رایت   کم شکرم آید مرا از طاقت
که معشوق اینچنین در دل ربائی   نشود رامم باندک آشنائی
مثل کن مرا هرگز ندیده   نه نامم از زبان کس شنیده
سر آید با وجود اینقدر شرم   کند اظهار عشق مهر سر گرم
فدای او نه زم زنده کانی   زهی دل مرو بیگو وود بسی جانی
بگفت ای نازنین جانم فدایت   سرم با دا فدای خاک پایت
بگفت ای وزبانش سر نهاده   روان شد عقل و هوش ز هم

چه گیسوی سیهی قدان آزاد

چه گیسوی سیهی قدان آزاد   سیه مستانه در پایش در افتاد
گرفتش در بغل سرو نهالین   نمودش اندکنار خویش بالین
گرفته یکدیگر را تنگ در بغل   زده رنگ شکر را بر شکر رنگ
اگر چه در محبت عهد بستند   ولی بر عهد کیتی میکر نشستند
که امشب که بده در ناز بیاریم   چه امشب یک زدن دفعه سازیم
حریفان جبل سحر کوید بیدار   چه باشند در بیار اجابا کار
گهی در فکر کار حیار سازی   گهی در شوق عشق و دست بازی

مشورت نمودن عاشق معشوق با یکدیگر و آوردن زیبان منوچهر را در ای خمخانه

در آمد در بحر محبت جوش   بدلهای ایشان در افتاد خوش
هجوم آمد از خیل عاشق مجاز   بدلها در افتاد سودای راز
چه از دست نای بیدار رنگ   در افتاد نوبت به بوس کنار
چنان گرم گشته در دلبری   که آب آمد اندر دهان پری
دل هر دو از شوق از پا فتاد   تمنا از آن پا به بالا نهاد
ملک ناظره زاده عشق مست   در آمد و در شاق شمیش بدست

نکردم مشق سحر و مکر و نیرنگ   مرا که این کنایت سخن دلتنگ
تو هم باری بیان کن نزد من راست   سرا قصه خود به نظم و کلاست
بت هندی لقب ماه دلارام   گرفت از این سخن در ملجا آرام
بگفت ای شاه حسن ملک خوبی   شنیدی در ره بیرون غربت و رنجی
منم فرزند بکرم امیر سلطی   در صد سلطین دیگر را کار فرمائی
بکرم نیست ا برا هیچ فرزند   بمن از مهر و عالم گشته خورسند
مها سن نام این شهر ببلی ا   هوا یش جان فزا شهر ز غلست
دمالت کرده بکرم برای مرانام   ندارد به زمین نیست آدم
دمالت در معانی ماه باشد   کسی کز این سخن آگاه باشد
یکی از نکته سنجان کهن پیر   بمعنی دل دمالت را نمود تفسیر
بجو به شهره در هندوستانم   گل نشگفته از گلبوستانم
نمودندم ز عشق بیقراری   لبی شاه زادگان خواستند کارای
زبان از نظر نارم فلک   نخواندم در اجابت هیچ یکرا
بغیر از تو که بردی از کفم دست   بجز پهلوی کسی نشستم

ملک گفت باری خوش آمد فرح‌جای / کرم آورده بروزین بساط
مراده نشاط عود از خویشتن / که آن او کاری بود ترزوم
کنم بروی زخشم چند نظی / فرو زیرم از غفلت دیده جگر
چه بشنید آن زمزمه از خشته بی / بباد وشش ز دست عود انکشتری
ردائی دیگر داشت گوهر نگار / به بخشید آن مه رو را یادگار
کزین خاتم حلقه در گوش کر / بپویم ردا را در آغوش گیر
کرم کن بمن خاتم خویش و / با جان غنی ساز درویش
ملک نخ نهاده بپای گنج / در انگشت اعنف انکشتری
مکر بود مسوری در آن دیار / در هر کس شدی دختری خواستگار
ردائی گرفتی از او در نخست / در تا عهد ایشان بجا درست
و زنان بس حریف گمشن هم / فغا دیده چک سایه دریای هم
ففغا را در آن لحظه در اضطراب / تبدیل غم وند در رخت خواب
بجستر یا فی چه ابر بهار / بصد نا امیدی گریستند زار
اگرچه ضمیر پشان مرو خواب / فکنند ند بر چهره گلگون نقاب
بریان دلالہ

بریان دلاله حیله باز / چه کشته ازین گونه هنگامه ساز
بدلهای ایشان در افتاد سوز / که ماند که این نوجوان تا بروز
برسوائی افته کردند خوار / برارند ازین بی گنهان دمار
شود خفلان مروتی با جهان / بود هر در گردن ما وبال
برای کز فراق منوچهر دگر / بمیرند هم مادر و هم پدر
بجستر به گیریم ما شتر مسار / بکو هم بیابت هر اهمار
همان به چو چون صبح سربرزند / چه خورشید از رخ خود سر زند
گذاریم بر خویش این رنج و / بجانان سپاریم این گنج و
ازین پیش نزدیک بستر شدند / بروف بر او سایه گستر شدند
ماه مرو را از آن سایه صنایع / نمی بود خبر از نفس و جیال
ربودند با بستر او را از آنجا / رسیدند در دم بخلوت سرای
بهند آن بریان بنیر نکس ساز و / بدینان در فتنه کردند باز
بیدار شدن منوچهر از خواب و دیدن جای خود را در شبستان آن پری
فتنها همتی ز رمخ نبود / تا نبایی بان مرد اسود

در حالت هر دو گوشه هشیار باش / ز غفلت بی اندیش و بیدار باش
نه که کشتان از کوه گان / کنند از طمع قصد بر اهل کمال
تحلف بکن بر رسم ابان پیش / اگر با بدیش بس تا همیش خویش
ز تا ماهوس عجم ماهیهم خجل / گیرنت شوم خوانم ناسجل
چه عشق داده این گنج دریای مزد / تو قفل بر گنج مشکن چه دزد
در گنج بکشا مکر با کلید / کلیدی که حق بهر قفل آفرید
کجا ملتی زلیدهٔ بی نکاح / در تزویج با عقد باشد نکاح باب
ره عشق را بر مجازی مگر / طراوتحقیق بیابی نگر
منوچهر از آن نغمه هشیار شد / تو گفتی که از خواب بیدار شد
بپا داد کش گفته راستین / گشیده ز اداب دست آستین
پدر گفت ای ماه گیتی فروز / جهان با نزام البشر آرم بروز
ندانم در خرابیت این احتیاط / دیگر همت بالود این محال
بجنبید با بوی مند بستان / که با شنی بکام دل استمال
صدائی در بر جزو کل نقش بست / بقدرت نیک بالا و پست
ازان منزل

از آن منزل حور پی رهنمای / بیک شب تو را از زمن داد جا
تو را گر برد باز باید فراز / تواند دیگر باز آورد باز
بیا تا ربیم از تو گل گلاب / چه غنچه به پیدم رم در نقاب
به بینیم کز شب چه زاید سحر / در آبستن است این شب گیر
کزین سان زهنگامه تا صبحدم / به بینم خفته در آغوش هم
سحر بانک فریاد خواهد شنان / سر مهر و بر باد خواهد شلال
دگر آورده تو را باز برد / توان آب از چشم عمر برد
ملک نشنید بکر بشنازلی / درای تو در این در طرام عمک
ندارم خبر از خو سنی بیم ملاک / وبا هستم از جان خود ترس ناک
ز جان گاهش دستی برادردمی / بنام تو جان عندا کردمی
تو را گر بدانستمی بایه دار / نمی بودم اندیشه بای دار
وبا رحم از شوق خویشتن / در اینجا تو بینی به پهلوی من
صنم گفت اینها میاور بیاد / در داریم بر لطف حق اعتماد
رجا وا نگفت ز تو گل مسیح / بده تن بخواب مران دم صبح

او بغیر صفیر ناله رغم | نگشادی زبان بیاد نعم
ور گشادی زبان بناله جواب | سخنش جمله راست بی عتاب
خارها کان جوانه بر جان کفد | مانده تنها و دیده پر خون کفد
کس نیارا است شد برابر او | نارسا ندند خبر بمادر او
بانوی بانوان هندستان | هر کف ار گرفته در بستان
یک جگر گوشه یگانه منی | باعث راحت یگانه منی
راست با من بگو که چه سبب | داری آثار درد و رنج و تعب
حق شیری که خورده بر ضاع | که خبر ده مرا بحال اوضاع
گر به نیز آمد و عیان بگفت | روز شوم عشق کیفیت
سر شهزاده به جهان در زیر | لال و ساکت عاجزه چو تصویر
مهربانان آه آتشین میکرد | ناله ها از دل حزین میکرد
مادر و دایه نیز در ماندند | اشک خونین ز دیده افشاندند
چاره کردند تا توان نشد | چاره کار او ندانستند
عاقبت نقد تاب شان شنید | نقد او با تغافل او شنیدند
باید کردنه قصه نهفتند | حال شهزاده سر بسر گفتند

رای رایان فتاد

رای رایان فتاد از سر تخت | گوشه برداشت از زمانه بخت
گفت احوال او بود معلوم | که خبر داده اند اهل نجوم
سال او چهارده شده است امروز | اولابن بلای اوست هنوز
ملک جز گیان گند و هیمه | تا شنیده میان خاکستر
سالها در جهان سفر بوید | نقدم جمله بجر بر بوید
عاقبت زنده و دراز آید | این سفر کرده باز باز آید
گفت رای این و شه سوی فرزند | نقصان جفا شده خورسند
چون ملک زاده دید روی پدر | پیش بنهاد بر زمین افسر
بطریقی که رسم ایشان بود | بر زمین ارمیده شد بسجود
شاه بنهاد روی بر رویش | بوسه زد بر لب سخن گویش
شد به بر آنه سر چراغ یافت | برلبش آب زندگانی یافت
در بغل قامت نهالینش | ساخت از اوی جیب بالینش
گفت ای نور دیده جان پدر | بفدای تو باد جان پدر
در دولت که بود تمنائی | رز بر چهره ماه سیمائی

مجمع ابرار فتنه مبارد | بر بر بقش بجم فتنه میکارد
ای لب خفته بر فراز سریر | در فتنه عافیت بی روی حصیر
انکه از بر کسل کند بستر | خار بر دیده آتش بار در سر
صبح چون افسر منور مهر | گشت تابان ز بارگاه سپهر
شاه بیدار در دل شد بیدار | خادمانش ستاده بر دربار
امرازاده کان بدسازی | منتظر علیه ازنی بازی
یکی آورده آلت شطرنج | شب بار این فکر فرو اندر رنج
یکی آورده اسب و جوالال | سخن از گوی گفته و چوگال
دیگری مستعد برای شکار | کرده تیمار بری سیقار
دیگری اهم کمان گرفته بچنگ | بر هدف راست کفته تیر خدنگ
هر یک آماده گشته در کاری | منتظر گشته بر در باری
جانشکاهی ملک زخواب ندید | یار خود بر کنار خویش بدید
بر گل از نرگسش گلاب فشاند | زان گل تلک بر ول گلاب فشاند
بر دلش آه آتشین سر زد | آتش اندر سپهر عالم زد

این حکایت شاه

این حکایت بکام شه سر شد | با دل خویش گفت آهسته
بود آغوشم ازو لاله رامی | زان حرین ره مغز باد امی
این زمانم چه جای حور نسیمات | در کنارم چه جای او خالیست
دیده با خود دراش خوابش خوش | در در دیده جای لیشش
وان ردا در کنار خود نه بدید | گوئیا روی یار خود میدید
داشت بر دامنش نهانی جید | بر سر چشم خویش بنهادید
که برانگشتری نظر میکرد | بوسه میداد دیده تر میکرد
تا نشد از آن فراموشش | کرد او حلقه حلقه در گوشش
گفت گر نیستی درانگشتم | حلقه بنده کیست در گوشم
مکنم روز و شب بی ستاری | تا مگر گوش هوش وی آری
وان ردا را فکند در گردن | که مرا از هجر کند کفن
نام مستحر ره قیام | بلکه بوش رسید مرادشام
سده جیران او برستاران | او فتادی شکسته حالی زار
اکثر بر پشش کنان دره آمد جیست | باعث گریه و ملال از چیست

جز به سر زلف او کش آرزو نی … غیر از غم عشق گفت و گو نی

صفت [illegible] بودن منوچهر در عشق و بر گلشه جه رفتن مادر [illegible] از [illegible] بعضی [illegible]

لب از دیده محیط قطره ریزی … در سینه نهان شعله تیزی
او را نه هوای کفر و اسلام … نه درد نکرده خواب آرام
از بند کمند او نه در گوش … از لفظ جواب لال خاموش
شاهنشه کشور ملامت … بر هم زن محفل سلامت
سرشار خمار آه و ناله … مستغنی شیشه و پیاله
هم کاسه مفلسان ایام … کز خون جگر گشته اطعام
که گریه کنان ز کار خویش … در خنده که از خیال رویش
بگرفت رواج بار درد است … حالات بد چشم خویش جست
شد فاش حدیث او به افواه … در شهر چرا ز غیبت شاه
هر چند به فکر سر نج برند … ره در ره دلبرش نه بردند
کا ما بمزاج او بغم کیست … آشفته زلف درهم کیست
در دام محبت که مست است … در دلیم غم که پای بست است
سودای که در سرش فتاده است … از دست کی جیب غم گشاده است

احرام کدام کعبه بسته است … در عزم کدام رو نشسته است
در باغ رخ کی عندلیب است … مفتون کدام رو نشسته است
از تخت چه در مغاکش انداخت … بر جبهه خود که خاکش انداخت
در ساز که بر دلش نوا نیست … از سوز که در سرش نواییست
او دیده کدام دلربا را … که افکنده بدوش او ردا را
از باده کیست مست و مدهوش … از بنده کی که حلقه در گوش
از خانه که شده است در رب … از غم کیست مکر رب
دیدند ز عشق مست و شیداست … بر چهره او ز عشق پیداست
کردند بحیله جلوه ساز … شد حاضر او بکشف این راز
گفتش بطریق مهربانی … کی آمده سیر از جوانی
از صد گل نو یکی شکفته … وین خار مژان بدل آشفته
خاری که خلد بپای فرزند … در دیده مادر است پیوند
هر چند کنی حکایت آغاز … پوشیده ز من مداری این راز
البته بود به دلربایان … مه پیکری از بنات رایان

فی المثل گر بود برا وج سپهر … زهره با ماه و مشتری با مهر
بفسون کمند و رای منیر … را ستمانش به پایم در زنجیر
در تو راحت ندهای دیگر … رفته اندیشه ات بجای دیگر
هر چه خواهی میسر است بهم … در جهان در دوست در عالم هم
پدر و مادر و هوادارش … شده در ملک پرستارش
زین مقوله سخن بسی گفتند … خاک راهش بدیده می رفتند
بود او غنچه و لب از دم بسته … راز مکنون او دل آهسته
رای در مانده در جهان محنت … قصر راحت در زمان نکوت
از طبیب و منجم و رمال … هر یکی در کتب شده رحال
هر که بودی سر آمدی عصر … جمع گشتند جمله در آن قصر
بعد اندیشهای در و دراز … شمه یافته از آن راز
عرض کردند نزد رای جهان … حرف سربسته جو راز نهان
کین پسر را دلیست ناامید … رنجه گردیده از تسلط حس
سایه چون فتاده بر سر او … رز دلدادن است ماه انور آن

می شود هم ز نبض او معلوم … که دلش برده دختری مکتوم
جان او برده امشبش جاییست … کرده مهمان ماه سیماییست
خفته آن نگارم آغوش … بوده از حسرت جمال خاموش
شکل او در دلش نمایان است … زین سبب گریه می کند آنست
هم چنین مانده در خیال ویست … چشم او محو در جمال ویست
چون نمی بیندش بچشم حضور … گریه زان می کند ز ان شده دور
خاتم این پر دانش نه اوست … بلکه این عهد در میانه اوست
زانکه هر کس بشیوه یاری … دختری را کند طلبکاری
سید هدادش ز پای عروس … که در اوست پرده ناموس
چشم و دل وا مکن بجای دگر … منکر روی دلربای دگر
هست در هند نزد اهل سلوک … این بنا مانده در میان ملوک
رای رایان از این سخن ملال افزود … چاره جست و هیچ چاره نبود
جمله در نزد آن روان رفتند … بلکه با چشم خون فشان رفتند
مهر گشت از شتاب و حسرت … چون نشستند در میان انجمن
بت در برخ هواداران … نزد وی گشت جمله پرستاران

سؤال منوذن کندمان برهمن از شاهزاده منوهر و جواب دادن

آن جهان دلطف ز دل

زنّار دشنه رسولی نکته دان   برد پیش برهمن کندمان
که بودی آن بزرگ سیه کیشان   هم بت خانه سرخیل ایشان
منوهر را معلّم بود استاد   سوی شهزاده اش بر دم فرستاد
چه آمد آن دبیر سست تدبیر   منوهر بوسه زد بر پای آن پیر
لکی زنار بند دیو مانند   نوازش کرد کی فرزند فرزند
بر افسون یکی از بیوفایان   چرا کردی خلاف رای رایان
بگیسوی زنی از بلا فتنی   بجذب آن کرسی در چاه رفتی
بتو امید بستم امید با من   پس از من رستا باشی برهمن
تو ترک بی غموری کرده مستی   برهمن گشته از شهوت پرستی
مداق گرچه ایشان دلربایند   ولی در عهد چون بیوفایند
مجو با تجلّی بکذر ز خامی   حدیثی بشنو از اشعار جامی
زن از پهلوی چپ شد آفریده   کس از چپ راستی هرگز ندیده
وجه از زن بجز الفت کارت   نمی بینم در این کار اختیار

دلت چون کشته زلف وی گرفتار

دلت چون شد بزلف وی گرفتار   بگو با من که سازم چاره کار
اگر او زهره باشد مه و تسخیر   به پای چون زر آسمانش آورم زیر
معاشه زنان را این کرامت   مشو غمگین برون آی از زمینه
منوهر گفت کی فرزانه استاد   مرا داده هم از طفلی ادب یاد
ترا از من حقوق از حد فزون است   بگفتم من غم پنهان درون است
تو گوئی زنار بند بت پرستان   دهی ناموس با آهنگ مستان
نگو دانسته طبع بتان تو   شناسی بت پرستان جهان را
مرا دل نیست دیگر بر بتان است   که او در شیوه غیر این بتان است
نگشتم از عشق او زینگونه بستم   که خواندیم در محبت بت شکستم
دلم بت خانه او بت من برهمن   عده بندم که می باید برهمن
تو چون رسم بتان را نیست دلخواه   بیا منوران مرا از بیتوانی
که دارم جان و عالم ز دلربائی   مبادا اسیر زنداز من خطائی
گشته آتش صبوری از دل   ببر ازاین مقل برد اشت دیگر آهنگ

غزل گفتن منوهر در صفت کندمان برهمن در اثبات عشق صادق و گریه

از صدق سخن نگوی باش   تا آورم اندرین تلاش
انکس که ترا هوای انست   شاید که مرا بر اعتبار است
ور زانکه سخن نگوئی این راز   سوگند به بت که او دمساز
از ملت کفر گشته بیزار   آتش فکنم به تار و زنار
رغبت نکنم بسوی اصنام   آیم بطریق دین اسلام
دردی برهمن افکنم سنگ   ه ری کنم از زبان بفرسنگ
از کعبه مراد خویش جویم   در بتکده جز حمد نگویم
سوزم ز حیای خود نهانی   رخساره زنان زعفرانی
از زمزمه نوای ناقوس   نفرین کنمش به خیل افسوس
چندان ز فسون طبع مغرور   سازم زبرای رفع خود گور
ز آتش کشم سوختن سنگ   جویم ز لحد صفیره شنگ
با این همه رای نیز از این غم   بیمار گرند ز زنده کی دم
امروز بتو نه دین و دنیاست   دانی که حدیث من به بو دن است
میگفتی و میگریستی زار   گفته همه این ز تکرار

نشنید چه این سخن منوهر

نشنید چه این سخن منوهر   افروخت دلش بمهر مادر
گفتا ایمه برگزیده من   خاک قدمت بریده من
حقا که در دلم سرور ما   در دیده مرا بجای نوری
از عهد محبت چگویم   از نیک حق نعمت چگویم
آیم نه اگر بیاری تو   از عهده حق گذاری تو
حق پدرم از آن فزون است   بیرون ز شمار چند چون است
گر جان من آمدی نگارش   در لحظه نمودمی نثارش
دانم که ز زره کمتر است آن   در حضرت او محقر است آن
از بنده نبود آشنا سؤالی   پیدا شده در دلم خیالی
عشقی که ز زره مرا شجون   یک قصه لیلی است و مجنون
من نیز هم از آن خبر دار   این قصه ز من مپرس زنهار
بعد از نه گذمان برهمن   آید بدر وان خلوت من
در عشق نگار دلستانم   گوید همه شیوه تمام
با بوسه از این وطن گرد   اندرزی کندمان فرستاد

خدا داند که ایمن زیر باد است   بهر جا خسروی هندی نژاد است
بدانجا سای ما را نیست دستی   بدل نقش محال است انکه بستی
بدان کشور که ما را دسترس نیست   نشان او بذکر هیچ کس نیست
کسی را سوی او پای طلب نیست   اگر ده ساله ره باشد عجب نیست
هر آنکس راه دریا نیست داند   مگر خود را در آن کشور رساند
همیدانی که خوابی با خیال است   نه بندد دل با مری کان محال است
ترا گویم نصیحت بشنو از من   نه بندای دل بناز عشوه زن
تمام هستی زر ایمان جوان بخت   نه در ملک کمی نه افسر و تخت
بهندستان بهر ملکت برامی   به تخت خسروی بنشین کامی
بهر اقلیم او لعل خنانیست   نهان در برج هر سنگ افتابی
همه هندی کیانند خود را   که در نظاره دل را نیست یارا
که دارد طاقت دیدار ایشان   فلک منظر است ز رخسار ایشان
سراپا دلربا جامه زینه   همه عاشق نمس عاید مهرسینه
همه با وره حسن کو سنت   زغشقت هیچکس را داغ بر دست
تو گر عاشق شوی بر خوشتن باش   بجز به خود منت رخ خود بمن باش
منوچهر

منوچهر معشوق اگر یابی نگاری   گران بهتر بود در هر دیاری
منوچهر گفت که ای برنا در   رخ خورشید را در گل میالای
زمه رویان هندستان ملکت   مگو از عنبر تشبیه بر نو فر بار
چنان حسنی که من دیدم که دیدست   خدایش گوییا از ناز آفریدست
سزد قدرت برآن حسن آفرین را   ازو انداز آفریده نازنینی
که آن صورت توان گفتن تصور   که عقل آنجا نگنجد جز تحیر
نباشد مثل آن حور پری نیز   بگردون افتاب و مشتری نیز
دلم از راز معنی بی خبر نیست   خریدار مطاع مختصر نیست
بظاهر با تو ای گفت گویم   بباطن با خیالش روبرویم
معاذ الله حقیقت سخن چون دیگری   نداری در سر از سیری و شوری
مرا این نقش معنی در خداست   نگاری در دلم از نقش صورت
نبود چون قصه فرهاد دل تنگ   در او تصویر شیرین است در سنگ

من از مهر رسیده ام سحابی   بلبر دارم اسیم از زنار زلف کافری دارم
بجوار زنی اگر طرح بنای عشق نوازی   زمنی در سینه سوزان کف خاکستری دارم
سر من در ارم بنای او مرهم باد داد او   سر من گرچه با اسیری جمعی در اسیری دارم
مرا در سینه هر داغی که از مهری رسید او   جان شکر نوازم شده کز این گلی در آتش دارم
ظهیر از این گدایی لاف شاهی میتوانم زد   از آنتر کیست که هر روز بر سر افسری دارم

تصدیق نمودن کنیزان برهمن در عشق و مالت منوچهر را

برهمن گفت دانستم که یاری   بکار خود ندارید اختیاری
زنی را با بتان منسوب کردی   بتان را در پی سبب منکس کردی
معاذ الله از این گستاخ گویی   مبرایم از این گستاخ گویی
منوچهر گفت در پاسخ که ای پیر   نخستین از تو بد آن تقصیر
بیارم میوفا گفتی ندیده   مرا نشد خار غم در دل خلیده
برهمن گفت از اینها در گذشتم   بقلب عفو جرمت با نوشتم
منزل را من بیان کن اصل این راز   که جو هم کارت از لطف است سازی
منوچهر گفت از لطف نسبت باز   لب ارزم کارت ابروی سازند
منوچهر گفت

منوچهر گفت از راز دعا لیت   لذان منکام مرین گاه اند نمایت
مرا بردند آورند در حال   بجیرت تا چه مقصود است قال
ندانستم که بود آنجا برنده   ندیدم تا که بودی آورنده
نفهمیدم که بیداریست یا خواب   بدانستم تا چه فرمانی درین باب
برهمن گفت پس از روی آن اینم   که هست این شعبده از اهل وحشی
مباش از اصل این معنی هراسان   ترا این خواب بیدار است پیکان
که دایم جنیان با فرقه انس   بنوعی هر یکی را کرده در سلس
بر پیش آیند هر یک را بلائی   نباشد غیر ایشان مدعایی
بگفت این قصه کز لوری کش فسانه   بنود این ز بیابانی نشانه
کابنده رخت خوابم برده تا کی   فراشش خواب آنجا آورده همراه
نباشد جز به محبوبه پریرا   نمیدانند رسم دلبری را
پریچهری نیست از اولاد آدم   دو حالت نام بت رای بکرم
دیارا و محارسن نام دارد   نداند منزل آرام دارد
برهمن گفت دانم در مقامی   بلوشم از محارسن مقتدی نامی

به تیشه کوه را گردم زبر زیر / نگردد اندر دل تو هیچ تغییر
ولی خواهم که تا هر جا بدارد / دلم در ناوک نازت نشانه دارد
ولی خواهم که تا در جهان باد / دلم در ناوک نازت نشان باد
همیشه خنجر نازت بود تیز / بقصد جان من هر لحظه خونریز
کنون ای کافر بتخانه پندار / نه آنکه بغیر از کفر و زنار
به مه رویان منم آزار خانه / که هر یک راست چندان دلربائی
بنزد من که لذت نقش از رنگ / همان تصویر شیرین است در سنگ
اگر چشمم فتد بر عارض حور / ز غیرت دیده خود را کنم کور
نمیخواهم ز معشوقان بجز او / مبادا آندم که با غیری کنم رو
چو گفت این از نوا گشت او ساز / باین غزل شد نغمه پرداز

غزل گفتن منوهر در نزد برهمن با ظهار آنکه غیر از محبوب خود
دلم بجای دیگر نخواهد رفت و غیر او ... [illegible]

هر دم بشوق جان تو ابرا بکلیم / ... نفس بیشمار میکنم
بو تا شنیده ام که مگر هر جا ... / عجیم ملکند هر چه ای یار میکنم
دارم سواد خط

تمثیل آوردن منوهر نزد برهمن از قصه فرهاد و شیرین
سوال و جواب ...

خبر دارند عزیزان که از شیرین / چو فرهاد محبت کیش دیرین
در او در بیستان کرد ... / که با تیشه هر دو بستان ابر نگاری
ز ره و نقش چنان از تیشه بر سنگ / که میخندد ... از رنج از رنگ
در آن هنگام چندان کوه تیشه / که شیرین بهر تماشا از ز تیشه
مهار آلوده سر گرم نظاره / شنید خویش بر سنگ خاره
چو آن از تیشه تدبیر فرهنگ / بصنعت نقش شیرین بسته بر سنگ
ز غفلت هر یکی مبهوت و حیران / که این تیشه از شیرین است ...
به بستان ... شگفته ام / چه نقش است این در این ...
کنون با آنکه او را این مقام است / نمیدانم شیرین کدام است
شنیدم که شیرین نزد فرهاد / ... هستی در هنر با جمله استاد
ولی افتاده با صورت ... / ز معنی ... اصلاح دارد
نگاری صورت معشوق بر سنگ / بود از عشق تو معشوق زان رنگ
ز معشوق ... در این صورت پرستی / ... معنی ... پرستی
بعشق صورتی

دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر / مشقی از روی سر خط استاد میکنم
باد عذر زور گر کسی ... / در پای او ز غیرت جلاد میکنم
خون میکشد ... / از ناله کار نیشتر فصاد میکنم
وحشی رمیده ... ز دام ... / زان رو سراغ خانه صیاد میکنم
بر جوی رخنه میکند از آه ... / ... کار تیشه فرهاد میکنم

... جواب ... شاهزاده منوهر گوید

برهمن چو باران حسرت ... / بگفت ای ملک راه تدبیر جست
بزیر قیمت عجز بیچاره کی / علاجت نشاید جز آوارگی
جانی در این خانه گردد ... / یقینم که کارت شود ... هلاک
اگر رای از من نماید قبول / نگردد در اندیشه من ملول
بگویم باو آنچه آن گفت / سخنهای ... نهفت
منوهر بسنید از او این سخن / رضا خواست پس کیدان برهمن
روان رفت نزدیک ... / بدو گفت ای یار ...
سر از حکم رای منوهر ... / ...

معشوق صورتی صورت نگاری / ... ز معنی معنی بداری
چو آنی در دل فرهاد ... / که شیرین از ملامت گشت خاموش
که از طعنم شوی در دل ... / ... خیال تو ...
کنون از ... هر که نظاره / ... صورتی بر سنگ خاره
تو بیداری ... / بصنعت ...
خیالت ... ام کار ... / و گر نه این هنر ...
تو ... افتاده ... / ...
نباید این هنر ... / ...
دلم از عشق چندان ... / که کوه از ...
شود ... / ...
چنان عکس ... / تفاوت نیست ...
بلندی ... / ...
... / ...
نخواهم ... / ...

سراسر فرو خورد تفکیک رای   برمزی که شه را شد دل از جای
که خود راست شه حرف اهل گشتند   ملک چون او بر اهمین سر گذشت
شنید این سخن سالی گریست زار   که از خنده عین و داشتم یار کار
نه بگشاد شتش چشم اهل جهان   که باید به هر از حوادث دلان
برهمن بگفتش وال شمار دار   دل از فکر اندیشه زار دلدار
چنین دار با نرگس معتبر   بر مرز نجوم از منوهر خبر
که پوید بسی کوه و دریا نورد گشت   بدینجا دلی انده‌اش باز گشت
بسی سالها زنده کاین گنبد   به تخت شهی کامرانی کند
بگردد بسی کشور زیر بار   کسی را ز یاران نیارد بیار
شدم نیز مستمع فال او   بدیدم بدین گونه احوال او
شنید این سخن پادشاه نکو   عجب لطف‌ها در فرد گوهر
در اندیشه بود آنکه ناگاهش بلو   قضا طرف چشم نگاهش ...
ز شخصی به دو باد که خبر   که ای ... منوهر رسید از سفر
چنین دید کز مژده بر جا سرای   در آن ... پیشه ...

بسوی منوهر

بسوی منوهر نظر کرد مست   که درست دعا الت کرده بدست
بگفتش تبسم کنان کی پدر   ز شستن چنین راست این خبر
از آن مژده خسرو در آمد ز خواب   ز خجلش جهان گشت از شوق آب
بگرد این خبر از منوهر جهان   همی ... بدو شد عیان
کنون از دعا الت بشنو داستان   بنه گوش بر قصه راستان

رمیدن خواب از شه و حالت از مهر منوهر و بیتابی در عشق او و راز خود را از پدر و مادر پنهان نمودن و داستان با دایه گفتن

نگفته پر از این صحیفه غم   روان این گونه شرح عشق قلم
که دعا الت سحر چه دیده شاه   چشم او بر فراش خواب قبا
یادش آمد که رخت خواب از کیت   دردش سوز اضطراب رخت
شب بر آغوش او چه کس لب   بالکه با شمع عقیقش لب
دید انگشتری در انگشتش   رعشه زان غم فتاده در مشتش
بجای او در مشام جانش بود   بلکه زان راحت تعطش بود
رست بر دید کان همی نالید   یار را در کنار خویش ندید
یادش آمد ز بستر راحت شب   که در آغوش بود لب بر لب

تن به بستر دل به زندان برتن   سینه پر خون و دل ز نشتر زان
لولو تر ز دیده کان بلطیفت   هر دم آهسته زیر لب ملعقت
آنکه شب بود در کنارم کو   راحت جان بیقرارم کو
رفتی از خویش آمدی با خویش   میکشید آه هر دم از دل ریش
ز غم آن نهال گلبن ناز   خنده‌اش بلبله کردم راز
امشب این ماه را چه آمد پیش   که نخندد ز خشن بحالت خویش
سنبل زلفش از چه در تاب است   نرگس چشمش از چه پر آب است
غنچه سان از کدام خار رستم   دل پر درد از چه بود رستم
که رزده ناوک جفا بر او   که گره مانده این ابرو
که سنره شب بخانده مهمانش   وز خجالت نخنده و از خانش
که ز لولو رخش بماند نوش   بوده تعویذی از آن خوانش
که مکیده ز لعلش آب حیات   خورده از کیسه قرصها حیات
که منی بر گل رخش بوده   کین گل سرخ گشته فرسوده
که برون برده رنگ بستر   که کجا مانده بستر دیگر
امشب اورا که برده در آغوش   که غمش رفته انجمنی از هوش

بلکه بخش

بدر چشم اورا چه خوں دیده   در آن آرزو آتش تیز دیده
بجو نرشش رهی غیر بیچارگی   بداد شش نشان ره آوارگی
نهاده بدل داغ مهجوریش   به بیماره کی داد دستوریش
لب باز بر کی کرفتش لباس   هزاران جهان تن زنین لباس
بسی چتر خرگاه برده سرای   ز دیبای ملتان چین خطای
براسپ جلان و اسبان کر   سراپا زیاقوت لعل و گهر
بکشتی برآوردن آن بر سپاه   برلند ز او در ره کرد خیل جهان
چنین کرد راوی این قصه یاد   که همراه او کرد ده ساله زاد
بصیقل چو شمشیر بر جوهرش   شه آمد برون ز کاشترش
خرامنده شهزاده نیک بخت   به دستور کجار پوشیده رخت
بهمراه او آن ملک همعنان   همی تا لب بحر آمد روان
زغم گشته از دیده سیلاب ریز   دم دریا شه ز آشنا موج خیز
بکشتی ملکزاده چون پا نهاد   سر کشتی‌اش روان رو بدریا نهاد
وداع پدر کرد بر علت ... ار   رضا داد در حکم پروردگار
چه کشتی خجسته شه ناپدید   ملک باز گردید شد ناپدید

برآورد آه از دل دردناک براشفت و بر خود نوکرد زار
سر پا چه صحرا شکایت بجوش ز بس طالب و دل دار از ...
در دریا ... جرا الکوم بنده خویش ... چه بودم ... نهاد
که از دست ... بود هر کجا عاقلی هوشیار ز ... او زده
من از گوهر درج شاهنشهی بدریا در افکندم ... بلبی
جگر گوشه خویش را بی سبب فکندم بدریا بر نج و تعب

اگر ... اندر عتاب چه عذر آورم نزد او در جواب
ملامت کنندم اگر ... شوم شهره در ملک هندوستان
که افسوس بر رای ... که از ... خود ... کرد جای
... بعدی برآید ازین ... بود
نهال ... نکردی ز زاد و یار نزد جهان
... بانو سرای
... نیامد سوی یار دلبند خویش
نهاده بره چشم امید دار ... ز فراق ... یار
شکسته دل ... جگر ... باغ ارم
ز آن ملک ... چنین تا که بگذشت عهد بعید

... شاهزاده منوهر در دریا بسبب عشق منوهر با دولت ...

چنین کف طلاع این بحر راز که شهزاده بگذشت چون بر حجاز

چنین کف طلاع این بحر باز ... اجهاز
دو امکنند ... در آب ... اضطراب
ز نرگس ... بدریا چکاند ... برساند
ز بس شوق وصل دل آرام ... آرام ...
بدریا هم از گریه ... روان ولش ... کشتی ... بر بدن
... که این ... کلکون ...
جگر ... آواره ... مرا
کشتی ای ... ستم در خوارم ... خستی
بدریا و ریخ و بلا میروم ندانم ز عشق کجا میروم
کشتی کشته ... از تاب ... بخواند این غزل ... آهنگ ...

غزل گفتن شهزاده منوهر در هوای عشق ...

ای بلبل ... روی تو ... چشم ... نوشتاق
... رز ... گسسته بر تار سر زلف ... نوشتاق
دستم از کوی تو در باغ نیاید تاریخ چون نکند بوی ...

تیر دل ... سوزان ... نوشتاق
دستم از کوی تو در باغ نیاید تاریخ چمن را نکند بوی تو نوشتاق
... ز عشق ... روز
... بروی آب

غرق شدن کشتی ... عشق جگر تاب ... منوهر

کشتی عاشقان ... به سلامت برآید از طوفان
... کو کون ... غیرت
... در ...
... جذبه ... شنک
... المحرین ... دستان ...
...
... چرخ ...
... جمله کشته ...
چون ملک زاده ... وزرق ... یارا کنشت
عشق ...

هر کجا بحر میدید در موج ... بر ... اوج
موج عشق ... لیکن ... ز ... ت

رسیدن منوهر در جزیره ... (بيت)

شاه ... الطاف اللهی ...
رایت عشق ... ماند
بود ... درخت ...
... چندین ...
... بر ...
... انگور را ...
... خربزه ... لب ...
...
... ازینه دل ...
... نغیر و خروش
... دو ...
شاه ... ایشان ندید چند ... کشید
... چند ... از ... بر کمر
کشت ... گروه ... شمار ...
... هر ...

که برکرده مطلبا تبار　حمله کرد از گرگون پیش از شمار
ناگهان از حکمت و فضل خدا　کو بهر آن بود قدرت نما
آمد آواز رعد صاحب مستقیم　در غار گردون بدید آمد عظیم
کس ندانست از برزگی پیش　چار فرسنگ او فتاده سایه اش
آمد آن برابر بحر زمین　قلب و منقار و چنگش آهنین
تحفه بر کرد از قفای گرگ کار　غیر فیل و کرگدن او را شکار
هر کس از دهر خوردن خوش قوت　کرگدن از رخ مکس از عنکبوت
آمد چون آن سان رستخیز　جمله آورد او وا اندر گریز
شاه زاده دید کن از شوق تاب　بندق جان داد از غصه نجات
آمدن شهزاده منوچهر در جزیره ببنا نیان بجزیره
صعب شد طریق عشق خوش کام　صد عقبه بود بهر هر کام
بنگر که مقصد آنجا　بیست از چه سان شدن در راه
بردار دو چشم عقل بنگر　عبرت ز حکایت منوچهر
کان نو گل بوستان ایمان　میرفت چو بی جزا پایان
آن نقد خزینه معانی　از نقد جهان خزینه خالی
هر دم بجزیره بود هنگ　با رزم بر البوبر در جنگ

از بهر خرد و بوشناس　از اغنیه چند در جد الیاس
چون فرخ ببخت آرمیدی
با ارشحر یا که شب رسیدی　از بهر ... خویش چیدی
از بیست سور بان دریایی　تا روز نگاه داشتی وپایی
چون میوه آب گون رزین کاخ　چون صبح شدی فتادی از شاخ
برزک جهنده و جدا سنگکار　رفتی بجزیره دگر باز
هر جا بعوا کری رسیدی　از بهر غذای خویش چیدی
بکاری بهوای طبع غیور　میکرد غذا از ماهی شور
افتاد بجزیره بخت بو کاش　تا که جزیره گنجور رش
چمن خطا غذار یار کشتیقی　از خوب و خرتی بهشتی
از وسعت آن جزیره صد میل　لیکن همه بود مسکن فیل
پیلان سفید سنگ و سی　در بیشه چو چرخ آبنوسی
آمد شه از دل شکسته　پا تا سر ش فکار و خسته
صد قشر غبار سیه فرسایی　در بر قدمش خلیده در پایی
چون چشم بر آن جزیره بگماشت　دل از جان همه خویش برداشت
نه پای گریز نه دل رزم　ناچار بحرب فیل شد جزم
از دوست دگشته چند از بیم　میرفت و پیای تسلیم

پس از آن حمله و شهسوار　روی بنهاد بر آن کوهسار
جمله گریزان شدند از تیغ تیز　جست ملکزاده از آن رستخیز
پا پر آبدی شد براه　همدم او کس نه جز اشک و آه
چون منوچهر از آن زیر باد　بهر زمان در بیشه دیگر فتاد
در جزایر بود و شب بیشتاختی　بر طلسم اشکال عجایب یافتی
مانع او از قدرت پروردگار　در تماشای صانع لیل و نهار
گر برکار بود از حق مانع او　لیک کامل بود در عقل و شعور
بود در اندیشه چرخ و فلک　جن و انس و وحش و حیوان و ملک
بهر نور ظلمت ...　در بدایت صانع الذات
میبرد او شاید که بنماید بهم　ور شدی گونه که بنماید رهم
بود در اندیشه احمد در سپاس　دید ناگه فرقه از ناشناس
بوالعجب قومی با شکال عجیب　فرقه بس وحشت آمیز و مهیب
... ز ادم نه دیو　با زبانی ... در غضب
گاه بهوت نزد هم با انفعال　دل از داشته با ما در خلال
ناگهان شهزاده از وفادار گروه　غافل آمد در میان آن گروه
حمله کردند آن گروه پیکدو　بود او تنها و فزون بی عدد
نعره زد چو

نعره زد چو نهنگ در مصاف　برکشید چو شمشیر از غلاف
بردل هر کس که تیغش راه یافت　پا بی با کمر کرد شکاف
الغرض دست برده سوی خدنگ　عرصه را که تند بر شهزاده تنگ
شاه جستی ... از تیر خدنگ　سنگ را زد گروه آخر خود بدر سنگ
هم چنان آن چند در الماس گون　بر زمین میرفتی سیلاب خون
... را در ... بیشان ... دار　عاقبت کردند از آن منزل فرار
شد منوچهر باز دیگر جهان　هر زمان می شد بهر منزل روان
رفتن منوچهر در جزیره کرکدن و مقاربه منقار و نجات یافتن
رفت سوی بیشه خوش سبز تن　از قضا بود آن مکان کرگدن
کرگدن از بسکه رویین تن بود　پوستش گویا که از آهن بود
هم چو کوه هفت چشن از یاد سر　تیغ هم نبود بر این کار گر
شاه از پیش ان دل نهاده بر هلاک　که تو نمیدانه آمد در زمین ...
گفت با خنجر چه کنم با این بلا　چون زهم زیف در طعه دیگر مبتلا
هر یکی را خنجر الماس گون　شاخ از پیش جسته برون
حربه را لیکن بر ایشان نظر　تیغ ها بر سنگ گفت کارگر
هم شخص سکته از بخت ترند　برق اد گشته رگ خشک ... بند
جوشش زخمی دل ز دست بر تیز　و تنش هم رشک از پا بر گریز

بگفت و ز سر رفت بیرون پری   دران بیشه در آمد از دلبری
در آن گلشن خرم آمد خرامان   چو ابری بر کمر افکنده دامان
حصاری دید سر بر چرخ اخضر   درش سیمین و برجی حلقه زر
فزاید در زمین چرخ جهانی   بقصرش مطلق آسمانی
گذشته از فلک قصر جهانش   شده چین گیسوان کوتوالش
در آن قلعه منور مه لقایا   در آمد از دلیری فرد و تنها
گرفته دست همت بر کمر ره   گشاده چند در الماس پایه
گشودش چون بلطف دلربائی   در آمد تا کجا آن اندر سرائی
سرای نور بخش و دلربا جنت   بهشتی دید حوری خفته بر تخت
رخش گشته ز هر چشم بدید   نهیبی پیکری چون قصر جاوید
منور کرده [illegible] آفاق دید   [illegible]
چو سروی کز نهیب سر در افتاد   بر آورد آهی و از پا در افتاد
چو [illegible] نگار چینی از خواب   ز پا افتاد و سروی دید شاداب
پری سرخیل دار الملک خوبی   بعینه شاه در صورت [illegible]
بدیدش ماه و در اندیشه افتاد   بگفت این نوجوان با شیر بزاد
وگر ز انسی این جا گر زنیست   بدین جا آمدن حد بشر نیست

گر آدم باشد

گر آدم باشد این مه کو غزال   نکو بختی بود بر گشته احوال
وگر [illegible] از نوع انسی   [illegible] ز ابنای جنسی
[illegible] دیگر ز لولی   چگونه [illegible]
دگر از صبیان از اصل زادی   [illegible]
پری آمد از دست دلبری   بکن [illegible] دستگیری
روان [illegible]   [illegible] برسند [illegible] داد
بگفت ای ماه اوج نازنینی   چه ماه [illegible] خرمن نشینی
مترس از من که من از نوع انسم   گرفتاری از نوع جنسم
بود حشمش [illegible] فراموش   مگر یادی کنم دستم در آغوش
[illegible] جان نثار دم   مگر آید برغبت در کنار دم
ولی آید به پیش [illegible] زاد   [illegible]
چه جرم بیند از [illegible] صبوری   کند از قرب [illegible] چاره جوری
[illegible] جان سپردن   که از قهرم دهد تهدید خوردن
[illegible]   [illegible] در عشق یاری
کنون در این مکان تنها نشستی   که جانم زین غم و اندوه [illegible]

میکرد ز خوشیان [illegible]   [illegible]
پیلان بهوای او خرامان   بر کوه گرفته [illegible] دامان
از نعره پیل باده و رز   شد گوش سپهر هفتمین کر
چشم مهر گشت بر ملک تنگ   تا چار عجب بکرد آهنگ
افکنده تیغ شاه سفاک   خرطوم چهار پیل بر خاک
پیلان چو بیم خرد شنیدند   از حمله شاه در رسیدند
دیدند هم ز بیش بیشی   [illegible]
[illegible] نقش گشادند   تا رفته قدم به پس نهادند
از پیل دمان چو بر کشند دم   وارست منوچهر از جهان غم
بگو بر جان خویش غانم   بیرون شد از آن جزیره سالم

رسیدن منوچهر بجزیره دیوان در مکان [illegible]

بر آمد بر که آگاه از زمانه   [illegible]
بود شهد و عسل در نیش زنبور   قیاس چه از این نکته [illegible] کور
بود با [illegible] آلت خاری   خزانی هست بعد از هر بهاری
زاده روز روشن چو شبنگاه   [illegible] همراه
درین صورت بحکم حال عاشق   که منشور نداند [illegible]

چه افتاد [illegible]

چه افتاد [illegible] بسر انجام   بپای خویش چندین جای در دام
بگفت این ره صعوبت پذیری   دران بیشه در آمد از دلیری
ز لطف حق ز چندین عقده [illegible]   ز صد آشوب لطف خدا رست
حکایت [illegible]   [illegible]
در انجا [illegible] مسکن تیره دیوی   [illegible]
بمجلس [illegible]   بد اندیشی ستمگر [illegible]
[illegible] که ان نا خوش لقا داشت   بتر کز خوردن آدم غذا داشت
بقصد این دران منزل نشسته   دران دریا ره [illegible] بسته
[illegible]   در آن منزل در آمد [illegible]
محبت [illegible] اندیش آمد   بگورستان جای خویش آمد
مکانی هولناک [illegible] خرم   [illegible] نقش پای دیو آدم
تعجب [illegible] این چه [illegible]   بهم آمیزش انسان و دیو [illegible]
[illegible] تا چه زاید [illegible]   ببینم تا چه آید بر سر من
درینجا [illegible]   [illegible] دیو آدمی خوار
فلک [illegible] جای خویشم آورد   بدام آدمی خواری [illegible] کرد
[illegible]   [illegible]

بگفت از [illegible]

همه وقت قصه بپرداختی   رخان خوشم مطلع ساختی

برآمد اینشاه نیک اعتقاد   سخنهای عاشقی سراسر بیاد
ازآن رفت چون عقل از سر برون   چو آیینه حیران و بیدار رفت
درین غار کز غم تو افتادی   ز غم جاه را بر دراستی
و از شوق بود دل فزون رنج جان   چه سود اگر هستم به بند گران
به تنهام آورد این تیره دیو   نه بر جا در بر دو غیر دیو
نه تو چنگ صورت و دیو صفتند   به تنها از دو برنیاید به کار نبند
سپاهی که آرین زین فرزبوم   شوی بلکه ایمن ازین دیو شوم
ز هیبت که چون تیغ آرد حشر   سراسیمه گردد ازان پیل نر
چگونه آید از هر طرف خیل مور   بدرند شیر ژیان را به زور
کنون این بار زین دارد گوش   ازان هم چه دریا دریا بود جوش
نه مرد میدان آن تیر جنگ   مرو پی می با پلنگ و نهنگ
ازین رو در آن شهر بسیار رفت   که یابم در آن مملکت چیره دست
بآن شهر یکماهه ره پیش نیست   جز این کار تو ای جفا کیش نیست
همه راه دریا بود در گذر   نی باید از بحر کردون گذر
بهارست کل کشت سبز فراخ   همه میوه تازه بر روی شاخ
تو آیا از رسالا بدین خبر   مگر مطلع گفت از غم پدر
بوقت

نخورده نوش زین زنبور غدار   چسان افتاده ام در نیش خار
تو باری هیچ درین منزل فتادی   که پس در عقلها مشکل گشادی
مرا بر تو هست رحم ای نازپرور   که نا که چند تو ستمگر
سنانی طمع آورده ور اینت   بدندان نرم سازد سخت ترینت
بگر احوال خود فی الجمله باری   بروز و دیگرانجا قسراری
قسم کف مهر گفت ای ماه   نی اندیشم ازین دیو بدخواه
دل آزرده ام در بند جانی   اگر بگریزم ایندم جای ان نیست
اگر بخشم کند امداد یاری   تو گر خواهم ازین جا رستگاری
ندارم هیچ ازان دیو خون ریز   بدوزم سینه اش زین خنجر تیز
و گر خود بر بلا کم رفت تقدیر   فرار از دیو کردن نیست تدبیر
اگر خونم شود در خاک در سود   ز رنج تو نخواهد هیچ تر بود
اگر خود در جهان دارم دو آب   کنم این دیو را از دهر نایاب
کنون ای ماه خوبان سنج یادی   که گفته قصه من در جهان فانی
کلی شد قصه مجنون و فرهاد   مگر زنهار ازان اف نهاید
بگفت

بوقت تو را دلهٔ خیل و سپاه   بزودی فرستد بدین جایگاه
گرا او نوزواری زمین یافتن   بمیری بکشتن تیغ الماس ران
دگر نیز هر دو آن روز جنگ   شدن طعمه آدمی خور نهنگ
به هم رهاییم ازین قید و بند   شود فارغ ان خسته دردمند
ملک آنزمان گفت پرسید راه   بفرستند پیمان بهم مهر و ماه
شه اورا لعل رخشان ز دوری   لقب یافت سیمای در خواهری
بدو داد انگشتر خویشتن شاه   که در صدق ان قول باشد گواه
باو داد زلف ره در زمان   بگفت روان شو که یابی امان
که نزدیک شد وعلاج آن نزند   مباد آورد در حوادث گزند
ملک گفت و برد و بگرفت زار   از ینجا روان شد سوی اندیار
ز رحمت تو ز رنیده راه چه خوفیم   که ازین تره دیو نمی نود بیم
ز ترس آن بلا پای او خسته شد   تو گفتی به بند بلا بسته شد
گهی راه کاهی بزانو نشدی   گهی همچو قرعه بپهلو شدی
برآورد افغان و بگریست زار   همی گفت ای چرخ نا پایه دار
بکو تا بکی بر من نعت شد   کسی تنگ باران ز ابر بلا

بگفت ای خوب جهان ای شهر کو   ز هر جا بجلی زان قصه سر کو کو
چه پیدا گشت در آن نام و نشانت   ز نیما گشت ظاهر بانک عالمت
بگفت ایسرو باغ زبانی   چراغ افروز جان بلبل ربایانی
بیکا ز نصفهان نام او جادوم   در بالا حسن رخ خاور زادم
سوالی گشت باتو آوردیم   ما هم از هوا خواهان او بیم
بگفت این و زشوق اشک   زمین از آب چشمش گشت نمناک
بود این مقصدم ماه تا کات   منش درد رشک یا تم تو از زرت
ازان رو هیچ نشانی یافت خسرو   درآمد رنگ او چهره از نو
بجان اخوت سبقی یجا با بکدیگر درویشیل همدم
ز هیر محبت بیندی رقم   چنینی سود بر لوح زرین قلم
و پیمانشان زمان چه دلها   بدو گفت کای خسرو پاک زاد
من زیاد تو خانه زاده ایم   هم از عهد طفلی بهم تو ایم
اگر در رهی ملکیم باز ضرور   بهم لیک نشده با نیست دور
خوش آنوقت باهم نشیند تو   ازینکون محبت بیاریم یاد
کجا بود باید این سخن در ظهیر   که من باشم انجا بدیدار کاهیر

ابوالحسن ازین اعاده این حرف بیزار پس یابند بیادان ایزد سایه مهربانند

راحت چرخ و رخ بال و پر ... بر هوا از آن آشیانه در بدر

بود هر گدایی بکاشانه‌ای ... نه دری مرکنج و ویرانه‌ای

کمتر و نفسی برآورد از که ... زد بلبل من این غزل سازکه

غزل گفتن منوهر از جفای روزگار و شکایت از عشق

هر که بخشم ... از ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

چه ماهی را آمد ز جا که از ... هر سو دوان راه دور و دراز

عجایب بسی دید در بر و بحر ... بفضل ایمن شد از هر خطر

رسیدن منوهر بشهر سبزانو و خبر بجا آوردن چترسیاهی رای بعد از او

بگمان گو

[illegible]

شب اندوه و غم روز شد ... صبح امید و لعل روز رسید

وقت آن شد که عاشق ناکام ... یابد از بلا آرام

شد منوهر بشهر ... از کف پا خسته تا زانوی

با دو آبله ... بای ... بلبل بای

دید یک شهر چو بستان ارم ... ارم بلکه جنتیان توام

مردمانش ... جمله از مال و جاه مستغنی

جمله ... که کجا هیچ چنین خسته

گفت دارم نشانی از سمای ... چترسیاهی رای

چون خبر از پیام ماه رسید ... خبر شاه رسید

رای پوشیده جامه ماهی بود ... زین غزا روز و شب ... بود

زین خبر شد روان بعجز و نیاز ... خواند شهزاده بعز و وقار

چون شرف یافت بعز و دخل ... رفت در صدر بارگاه قبول

مجلسی دید هم چه خلد برین ... اهل مجلس تمام سر بزمین

زانکه این شیوه رسم ایشان بود ... سود شهزاده جبهه بر سجود

افرین خواند بر چترسیاهی رای ... بعد از آن خواند قصه بیجای

تا کردش برین سخن تصدیق ... خواست تا این سخن کند تحقیق

گفت زین بجان شه وآری ... مهرش ... جواب گفت آری

دادش اندر ... کاین چنین است حال اندر

رای در خاطر ... کرد تصدیق زار زار گریست

کرد افغان ... آمد ... همچو دریا دلش بجوش آمد

گفت ای نوجوان آزاده ... از عوامی تو با ملک زاده

... که خود چه آمدت در پیش

... چون در این منزل اوفتادی تو

... نخل آهش شرار اخگر زد

هم ز شهزاده ... از دهان ... اظهار

رای ... شد از آن راز که ملک زاده است با اعزاز

جست از جا و سوی ... کردش ز راستین لطف افشاند

... برنشاندش بروی تخت مهی

... آنکه صد گنج جان ... کرد

[illegible]

داشت اندرون مجلس ... از نقل باده هنگامه

بتکلف ... تا سحر ... عیش و طرب

مشورت نمودن چترسیاهی با منوهر در باب استخلاص

چو بگلبن مهر عالم افروز ... سفیده دم گل زرد

آمد از حرم برون چترسیاهی ... بنشست بروی تخت زرین

بر مسند خویش شد منوهر ... برفرق نهاد چتر زر

شاهش ... خطاب فرزند

شهزاده شد از لقب ... زد بوسه به پایه شاه

گفت ... تا روز ابد ...

اعدای تو خوار ... باد ... غنچه شکفت

با وی ... ناموس ... در قلعه دیو ... محبوس

در ... از ... امید ... است

بشنید چو شاه ... گفتا ... چاره ... چیست

فرزند بود ... مردم ... مردم

مشورت نمودن چترسیاهی با منوهر در باب استخلاص بیجا و ... با دیو

روان شد شه از بهر انصاف بسا زاد ... ...
چتر سیس رای آمد تا دو فرسنگ کشیدند ... در ... تنگ
کو رحمت برو چو باک کشتان ... کاری ... ز شان
اگر کفر ... خدمت ... ... این خدمت توانم
منوچهر ... ... دو ... بعزم ان سفر آهنگ فرمود
ره ... دیوان ... قرین با بخت و با اقبال ... ...
بموی ... ... کر ناکشتند نزدیک جزیره

رزم شاه زاده منوچهر با کجلیس دیو آدمی خوار کشتن او بدست شاهزاده

سحر کان خسرو خاوری بمیدان در آمد پی داوری
رسیدند گردان هندی نسب سوی ان جزیره بر نیخ ... ...
همه روز در بیشه اندر کمین ببودند خوابی عجز ...
بشب چون ... ... بکردند جای قدم استوار
نفس برنیاورد ... ... کجا ... ... عدم
یکی نعل ... ... یکی از بید ... از خویش ...
یکی در ... با توام خویش یکی آوازه جو از پی نام خویش
یکی بسته زه بر کیا ... کمان یکی سوده سوهان ... سنان

... ... دیو آدمی خوار و کشته شدن او بدست شاهزاده ... و خلاص کردانیدن ... ... آن ...

دختر کوسیاه و ... نام ایکاش ... ... ایام
... ... بر خویش چنین ... ...
... ... در سر ... شه ... ...
... ... دیو ... ... آورد
... این دیو آدمی خوار ... کند ... ...
... ... این سخن ... ...
... کرد ... ... نصرت بودم بر آن ...
... ... کاین کار مرا بر آید از دست
... ... در خواب ... از آن خون
شهزاده چو این حدیث بشنید آن کار ... ... دید
گفت ای ... از ملک ... یکدست ... ...
گر ... کرم نماید این کار ز دست ... بر آید
از ... ... با تیغ روان کنم از ... ...
از ... ...
بشنید چو رای سخن ... بر چهره ... ...

۵۵

سحر گه که خورشید گیتی فروز ... ... صفحهای روز
... ... بر روی دریا شود ...
ز روزن برون شد ... ... سپاه
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

کمان ... ... هم شیوه حرب ... ...
... ...
... ...
... ... دل ... حکمت ...
... ...

لشکر آراستن چتر سیس رای بجهة قلع کجلیس دیو ... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

لشکر آراستن چتر سیس رای بجهت قلع و قلعه کجلیس دیو و سپردن ... ... فرستادن برزم دیو ... آکلاس ...

وزان پس ملکزاده شد با حصار   بنزدیک سیمای نسرین عذار
پری رخ در افتاد در پای او   ستایش گری سر گرفتای اوی
ملکزاده با او زمانی نشست   بعهد اخوت ز نو عقد بست
برآورد .... دینی که بود   بروز دگر ساز روشن نمود
بهودج نشاندند سیمای را   پری پیکر ماه سیمای را
کشیدند ازان قلعه گنج گهر   قرین بربستند بر پیل نر
بکندند الحاق قلعه را در زمان   بکندند چون خانه ظالمان
بضرب تبرزین و نیروی دست   بنایش نمودند با خاک پست
وزانجا برفتند گردنفراز   همه راه صید افکن از دیو باز
چو نزدیک لشکر آمد سپاه   منوچهر بشنفت این بشارت پناه
فرستاد سوی چترسیمین نوید   که اینک تو را بهجت دل رسید
رسیدم بفیروزی دهر کر   بغنراک بربستم از دیو سر
همه دخت با زی بفرخی   نشستست در هودج خسروی
چو این مژده
چو این مژده بشنید زنجیل آرای   فرو کوفت از خرمی طبل نای
برسم پذیره همه خاص و عام   برفتند در پیش پایش تمام
ببستند آیین بازارها   که گفت از نشاط رنگ گلزارها
همه گفت از شعشعهای زرفش   ملون همه از زر و جوهر درفش
چترسیمین ملک زاری فیروز بخت   به پیل سفید اندر افگند رخت
علم بر سر رای کیتی فروز   که گیسوی شب بود از روی روز
چو آمد زره هودج زرنگار   فشاندند گوهر برسم نثار
تعجب کنان مادر و دلگهان   که دیدند فرزند را ناگهان
بدرش شگفتند بی اختیار   بران روی شان صبر و هوش قرار
یکی جعبه ولشکر اویک جبین   فشاندند بروی نثار ثمین
ز شعشع ابر او دخت ناتارها   بگشتند جورش چو پروانها
چو آمد بنزد ملک زاد رای   منوچهر فرود آمد از بارپای
شبانگه برشاه عالی تبار   گرفتش در آغوش چون شهریار
بران آفرین کرد رای از زمان   که ازچشم بد باشی اندر امان
برآمد خوی کودم کرنای   هم آوازه زنگ هندی درای
دلیران صفها بیاراستند   انجه بجویند آنچه می خواستند
بجنبید دیو ستم کارها   که عفریتها اژدها گفت جفت
همه رستم اینک ... بیا   مگر آدمی آیدم در کنار
که چندیست کز خون آدمی   غذا نیست در کشافم کمی
کنون نعمتی آمدم بیشمار   بس است این غذایم بسی روزگار
بگفت .... ز میان   که بود و فزود بر دلش اندر زمان
همیدان که تا دید اعضای او   فزو برد در دم سراپای او
دلیران چو دیدند آن اضطراب   تو گفتی شد از زهره شان جمله آب
بترسید شهزاده زان خیره سر   بحیرت از آن دیو چیره دگر
بران شد که گردان آهوشکار   تمامی کشند از نهیبش فرار
بفرمود تا حمله بردند بیر   بران دیو وارون ببارند تیر
بیک ره دلیران هندی زبان   نهادند زه بر کیانی کمان
ببارید ابر کمان و خدنگ   بران دیو وارونه شد عرصه تنگ
ز پیکان نشستند اعضای دیو   بگردون برآورد بیچاره غریو
برآورد کز زه بیکو نگند   گروهی بکشت از ستور سمند
زحاجت
زحاجت دیگر ربودی عمود   بزد بر سر آن گروهی که بود
منوچهر بزد ناوکی بر دهن   بر او کرد مسدود در راه سخن
چو دید آن ستمکاری نام ننگ   بسوی منوچهر روان شد بجنگ
ببالای سر برد بازان عمود   که بر فرق شهزاده آرد فرود
برآورد شهزاده از کین غریو   یکی ناوک افکند بر چشم دیو
ز شصت ملک زاده آنچه تیر   بعمر سر دیو شد جایگیر
هم از نوجوانان هندی یکی   بران چشم دیگر زدش ناوکی
عدو یک تگر میان سپاه   سراسیمه افتاد برخاک راه
ملک لعنت ازو کرد چنبر   گرفته بکف آب گون تیغ تیز
ز دستش برون آن خنجر جان شکاف   که بشکافت از سینه اش تا بناف
همه ساعت ستمکاره تیره وبا   به پهلو بغلطید بر روی خاک
نفس قمر کند کوه از زمین   که تا رفت در سفل و سافلین
بفرمان شهزاده تاج ور   ازان دیو وارون بریدند سر
ببستند بر پیل دیلام حق   که از بار او بر زمین منع نافه

کیهن

بانا بنوح بها بابدار کم تک و منج دار
بوزت هر راند بمد و تیغ چفتی بار سیدند در بارگاه
سرد یوز ارتخت و قهر باد بخشیدن زبار روی شهر
کشور زن که آورد زاری ارگاه بداد انعام کل و سپاه

رسیدن بجا بخلوت خانه اصلی جوذ و ملاقات

مجلس آرای بزم بیگاران مجلس هیچ ایکش آرایت
گر بر رحم باز آمد رای در حرم شده بدن سیمان
آن سمع راکی اوف درد آغوش عنبر اشتیاق شد مدهوش
بارگه زانکه رحم سیمای اشک شوق ارزو دیار زرد رای
بعد از آن آمد آن پری پیکر از جفاهای دیو گیلی
از جفاهای او سخن میگفت لولو تر ز دیدگان می‌سفت
پدر و مادر بهواد آن می‌زدند بنگ چنگ باران
شکر گویم که آمد ز غلط از حوادث زا آفرینند
چه بذکر منوهر آمد باز ریخت از بهر سینه گوهر آز
که پدر کو بود از نیغ بیشتر همچو سوسن زا فزار زبان

همه در وصف

همه در وصف او و نام حرف که تو آنم ز لطف او بشرف
گویا مادر این ملکزاده از بلا نجات می زلعه
آنچه از من نمود او باکی نه ریا بود نه هوس نه کی
بجز و بر در قدم به بیهوده من اند ساعی بیح یاد و ده
جمیع رازی دیدن ثمین گوهر نه برای شئلات و می خواه
هم سخنهای او ریائی نه افتقادش بجز ریائی نه
گرچه از جور ما ناز ادیت میتوان گفت او ایار او است
رای این یجام دل بود بر ملکزاده مهر او افزود
خرم آمد روان بجفه بار رفت و در تخت خود گرفت قرار
شد بهو بی بزم می خوار آن منزوی گشت توم اشیاق آنه
در کشت غم بخوق آمد زهره در چرخ در خروش آمد
مطربان در نوای بربط عود برکشیدند نغمه داود
مهر گشت از محبت مست انچنان مست کش کرفت از دست
وقت صبح بیاد یار افتاد آن خزان دیده در بهار افتاد
چو نسیم گاه شد بنا زخواب با نسیم سحر نمود خطاب

غزل گفتن منوهر در خطاب با نسیم سحر از عشق دعاشق

فرزند جانا در غم عشق مشکلها چو خاص عقده از زلف گشود و بست بر دلها
بر جشم آن ترک دارد جلوه کن کرد مسیح چو جشن و ترد کردی تا بچشم از زبر جا بلها
لیلا ماند و مجنون از لاله و امروز چو سرخ تر بیا بند آید بدیدار ریک محملها
نما بود از آفتاب چنان در برنج زد گشاد چند اند بر کتی برد گاه دلها
برای دیگران زنده کرد با بهره از خورشید دهم گرمی نارکبت شیر ز شمع محفلها
زکشتی نیست با کی از دشت و بام روی گشت برای جا طلبیدن تنگ ریاشه مهر دلها
منوج این دریای پا ماند آمد شد جز از نوی بهبر فرزند که بدرد آن جلها

خرم نمودن چهر سبی منوهر را در خلوت خانه دختر خود

خوش دوقت کسی که او زیاری آرد خبر یار بدل فکاری
واز یار بشارتی رساند وان دل شده را ز غم رهاند
و هم نیز ز رخم‌های پنهان باور و چنان رساند درمان
کمان روز که در حرم سرای با دختر خویش بود سیمای
بشنید چو رای بجز دهشت اوصاف منوهر از همی جهت
گفتا که در او بود منوهر با زهره با کورت و خواهر
حقا که یکا بود همه عیب در زانکه او نو با لبت
اوصاف و خصال او بسی گفت در فضل و کمال او بسی گفت
از دو دلکان ز تهبا قش دلعه بجرم ره وفا قش دقش
در لطف نخ ترش ان دل آرا همراز نمی ختم خویش پیدا‌ی
در رای وفای او دلش بند گفتش همه دم خطاب فرزند
اکنون همه بانوان همدم از راه وفا شوند محرم
رنجیده که بود شهر گفتار نبود بمیان محافوان عار
دارند بهم حجاب یکسر در پرده کی ان نقاب یکسر
کس را طاقت دعا نویس آن [illegible] با بیام ناموس
در عهد و حق اگر نشستند لیکن بعهد حق و رسیدند
القصه ز گور راه نهفت در صحبت صدق بود پیوست
در بلاه مرنج قدم زد همچو صبح هونیم ز صدق دم زد
بیمنان زنک نا رسانه در گوش ملک بر رمز و ایما
این مژده که رستی از ملالت که آمد بهوای فرد حالت
با مادر دو لیکان نشا نکاه این وعده رستند از راه
باید ز دو دل نوازجای بنشین بسکون وصبر و با رای
شاید که منش اگر توانم یکشب بسوی خلوت رسانم

آمدن دهان بابا در حجره بدیدن بیجای و گفتگو نمودن بیجا با دهان در خلوت در باب عشق منوهر و اتباع او [illegible]

دل از افسون زجا بیرون نبود / که خبر رسانند بمقصود
از آن قصه آن افسون دمیدن / که آمد دل بمهر در طپیدن
بر آن قصه رنگ شد از لعل / بگفت حال رنگ باده
نزدیک دهان رسید از شوق / گفت زد دلش ساغر شوق
از آن مژده امید وار شگفت / در خلوت انتظار نشست

آمدن دهان لف بیجا در حجره بدیدن بیجای و گفتگو کردن

نوید آرزو امید واران / چنین دل که خبر از نزد یاران
که چون شد خبر این قصه جاری / که آمد سوی قصر خویش بیجای
چنین بین باز رفت از این ملامت / خبر آمد به نزدیک دهان
بر آسوده همه کامل مهجور / بشد از آن مژده چشم جمله پرنور
بمادر گفت لازم گشت دیدن / در اینجا چند روزی آرمیدن
همی خواهم ببینم روی بیجا / که گنج باد بود آنجا که سیما
بسیاحت این حکایت از تو دور / چه سان از دیو رفت آنکه اوفور
در آنجا با وجود استواری / چه کس بود آنکه دل داریش رستگار
وی مقصود کجا بود آنجا / که از کم گشته خود گفت آگاه
نشانی زان محبت کسی برسید / خبر از یار نشان خویش برسید
دلش در عشق میدهد گواهی / که خبر یافت از روی آنچه خواهم چه داد

چه مادر گشت از آن هنگام آگاه / در آن معنی اجازت خواست از شاه
بفرمان ملک با مادر رفیق / ره آن ملک بگرفت در پیش
همه ره با اماس خرد / شدند آن هر دو با بوی رفاقت
شدند القصه با پیام آغوش / تمام درد و محنت شد فراموش
چه بیجا با دهان زار بگفت / حکایت همه آن بار بگفت
چه او ساخت منور کرد بنیاد / از این معنی دهان در دنگ افتاد
بدل گفت این سخن بودم قوام / که هست این نقل من هم بادم
که این بنت آن گلهای دو زمانه / زده نیز دل او برتاشانه
ببین انجام عشق یکدم جام / الهی سوی مجنون می کنم زدم
وفا سنج محبت کیشم آورد / بسوی او ببای خویشم آورد
درین معنی نگویم از ره ونیک / که تا نظاره شو دارم رو نزدیک
ز زان پس هر دو در خلوت نشستند / در خلوت بر روی غیر بستند
به بیجا گفت کای شمع دلفروز / درین مدت مرا بود از غمت سوز
بحمد الله وصالت شد میسر / دوباره دیدم سلامت بار دیگر
درین مدت چه سان گشت این ساعت / نشنیدن ستمگر دیو بدخواه

عبث انگاران سرو خرامان گشته در هوس آن بوده دامان [illegible]

چو بشنیدان لکی رفته انگیز / بر آورد از جگر آهی شرر خیز
بگفت از آن ستمگر سوخت جانم / بر آمد دود غم از استخوانم
ندانم بود اول سر نوشتم / ویا بوده خطایی در سرشتم
بجای آمد ازین نقش خطا کار / گرفتم در چنین محنت گرفتار
بحمد الله که آخر آن بلا رفت / کرامت جانفزا زد زمان
نگویم آدمی قدسی سرشتی / بشر نه بلکه غلمان بهشتی
همش نور و شمع جان هم زرت / بر و خشم بست پنداری نقوت
ز پاکی او هوسناک نفور است / ز دیدارت نظر کر حسن حور است
کنایات از منوهر ساز میکرد / دری از عشق بر وی باز میکرد
چو از لطف این مروت کرد با من / مروت هم ز خوف کرد با من
کنون من از خوف او بامن برابر / بر او بر بلکه با جانم برابر
بدانست آن کنایت سنج سر است / که بیجا را درینجا مطلبی هست
بشنو که کافتادم بحیرت / که مرد این جنین با فرعنیت
بجز بان جهان شد نیت رغبت / بود البته سرگرم محبت
دلش در بند زلف دلربایت / اسیر عشق عاشق از عنایت
چو هست اندر خیالش ماه روی / ندارد جای دیگر آرزو بیا

بود از عاشقی زالود گاه بگویمت / نباشد هیچ در طعنه بان هوسناک
بشنو که کردی بیا گفتن آری / که معشوقش تو خواهی بود یاری
دلش در بند زلف سرکش توست / سپندی نیم سوز آتش توست
اگر رحم آوری ورنه گمان / که عشقش بر تو جاودانه عیانست
شکار عشقت ای ماه زمانه / بیرون گشتی خویش از آن گشود روانه
نهشت که ترک تاج شاهی / بدور افتاده زان دریا چه ماهی
بدریا گشته غرق [illegible] / چو در دریا بسته کجکول گدایی
بدنیا پیش کشیده جذب الفت / بدیشان با منش از شدت الفت
رخش از روی چو گل ز بنگ خنده / تبسم کرد گفت ای اختر بلند
کجا روی مرا میکرد دیدار / کجا شمع و پروانه دیدار
مرا با او چرا محبوب بخوانی / بیدنامی چرا منسوب خوانی
کجا بیم زنده عاشق چه دیدی / که این ظعن ابنام من کشیدی
نباشد حکم تم زاده مهتاب / به بیداری مرا دیده است یا خواب
کیش دیدم کجا بیش شناسم / نه بوده در خیالم یا قیاسم
مرا در تهمت منسوب کردی / غلط کردی و یا ناخوب کردی
مصاحب با رفیق تست یاری / که با زر و منش ننگ کداری

ویا چنین گفته بودی حرف انکار   نشد تسلیم نزد او درآن کار
بگفت آری برای خاتم   کدارم ادعایت را مسلم
چو بشنید این سخن بر جوی اینها   روان شد نزد او مهر دل آرا
کشید از دست مهر انگشتری را   به پیش آورد ماه خود ویرا
دعا گفت چنین زان خاتم نقراکه   تا بی شرمساری دیده تر کرد
بگفت ای شوخ شیرین لب خدارا   مکن رسوای عشق او مارا
تو بیدا ... مجال این سخن نیست   مجال راز از دل تا دهن نیست
شو از خم محبت رنگ باش   کدارم نزد عادر شود فاش
علم آن غنچه سیراب دل تنگ   که از بلبل نشنیده آهنگ
در دوم اهم غنچه را بر تو   به پرورم چو گل صد رنگ صد بوی
هنوزم گل ز گلبن نادمیده   نسیمی از ریاحم نا وزیده
ز گلزارم صبا نابرده بوی   ندیده از رخم آیینه روی
حریفانم هنوز از عشق مستند   هنوزم بت پرستان می پرستند
تو می خواهی مرا ای سرو رعنا   ز نم همچون شقایق خیمه بیرون

دل از دنبال

چو لبش دلکو بهانه شکرخند   به پرکاری ملا افسون کو بند
بگوشم هست این راز نهفته   فلان شب در کنارت بود خفته
بهود دلهای ردو خاتم خویش   چرا پنهان کنی از خادم خویش
بکن باری نهان سری که داری   نخواهم خام شد زین گونه کاری
بگو باری که جز من محرمت کیست   بجز من چاره ساز همدمت کیست
بطراز سینه با من قدم پیش   منه طراز از اندرطراز خویش
نگردانی سنو از کیست لحق   نیندازم چنین نادان مطلق
تو اینها از تهی مغز و لگوی   بشغل عاشقی مشغول گوی
ز شرم پرده کی از من بیندیش   فراهم جاده در پرده خویش
چه سوزنی راز دل کی رستانم   همه حرفی را از اهل بخیه دانم
ازین معنی دعات سخت رنجید   گلاب از شرم تا بر گل فشاند
بگفت ای مقتدر که از این قول   بکن زین کار استغفار لاحول
جز از تو کو زغیری ای شنیدم   بخواری انتقامش می کشیدم
تو خونی در پرده فرا و قادی   بهر ز عصمتم بر باد دادی
ز بیکاری کی جایم سینه ریشی   که در سینه شکست خویش خویشی
چه گل بود انکه از باغ تو سر زد   چه خاری هست آنکه تو ملکم بر جگر زد

بشق

دل از دنبال چشمم معتبر است   اگر چه سرو دام دنباله دار است
معاذ الله از چه خم چشم نرگس   بیایم جز که بر اهل مجلس
نه از غم ای گل نازدارم   بگلشن یک سر پروانه دارم
ننوشتم جز ز لال صافی در برف   ننوشیم بخ ز هر چشمه ز ظرف
بید نامی مکش دامان پاکم   بیابان خود میاور در هلاکم
هنوزم دل به بند آرزوهاست   هنوز اندر وصالم گفتگوهاست
هولی بندیشان دلکانست   وصال خبیشان ترک جانست
حریفانم هنوز از عشق مستند   هنوزم بت پرستان می پرستند
سعادت گر برهمن کار بندند   هنوز از زلف من زنار بندند
نیم زان دختران خانه مانده   ز بد بستر چو مهمان نخفته
نیم زان که کهچو کردی قیاسم   تو گر نشناسیم خود می شناسم
و ادا هم نازم صد شهید است   هنوزم نا امید بر اکلید است
به تیغم عنبرکشتن بت نگاری   منور گیت که آید در شماری
بگو تا او کم برکف ازین راه   گران زلف درازم کشته کوتاه
ز عشق او شراری نیست باغ   نگو بد از هوس افسرده آهن

بشق جانم چو جستی رفیقی   گزان در تهمتم سازی غریقی
کی من دیده ام در عالم اورا   کی دلوم ردو خاتم اورا
شما گو بار نسخ راه پاتاب   درین ره هر دو می خورد بیتاب
بوقت نشئه های آن عنبر   تو می گفتی که من ماهان قلندر
ز من نیکر دری در راه یا دوی   کر من دارم تدبیر ان خانه از لوبی
خوش آمد گری او بود بی باب   درو غم گفته انهم وقت نگاب
~~که بی~~ ... روز را   که از عشق و عالم با شبنم سوز
~~جگر~~ ... جانم   شی بودم کن رسش خفته بر تخت
ویا چو ره مرا در انجمن داد   رد او خاتم خود را بمن داد
چه عقل است که زو بیت گشته باور   بوذ بیکانه زانکه باور
ز خفته دختری شب در کنارم   کی از دست یکی کامکارم
چه پیچ داد و دید از آن هنگام انکار   دلش از دست او کردید افکار
بگفت ای شوخ اشان کو زه هست   نمیدانی که کارت چاکر و هست
کشنون گر خاتمت آرم و در آتیش   تو تا کی میشوی از دهوی خویش
چو بشنید آن شکرلب نام خاتم   تامل کرد گشت انکار او کم

من زافسون او هراسانم | خلوت او نباشد آسانم
نه سر ناز سرکشی دارم | نه دل طعن ناخوشی دارم
خود ندانی که من در این عالم | کی توانم ز راه بگردم کام
عشق آن نیست کز گلو گیرت | زلف تو گردنم چه زنجیرست
زره وار از امید نا امیدم | نیست تاب حریم خورشیدم
من به شکلم ز خود ز شکی جان | با سپهرم کجا بود یارای
زر و بنیت جای امکانم | آسمان را چه گونه گنجانم
خود سلیمان کجا ز خانه مور | پشه با مرغ رخ کجا همزور
در بود آن ملک من برآن | نور ماهی بوس من او بران
عرضش از من بگو بصبر شکیب | تا مبادا خورد ز دام فریب
از نصایح بدو بگو از من | ز فریب زنان بیش ایمن
از تقاضای چرخ بازیگر | عبرتی گیر و تکیه کن کمتر
سعی کن گر هوای من داری | که کنی از شهم طلب کاری
گر نه شهدی ز من مجو زنهار | نیست از نخل طلب جز خار
من نه آنم که بهر عشرت کام | با تو راضی شوم بفعل حرام

شعر

روی شرمنده تو آیم همه تن | بهار رنگ شرم بین عرق ریز

پاسخ دادن هما دولت را بعهد وفا و محبت

بیا ای نو آب کوی جانسوز | کجا ای شمع رخ تو عالم افروز
همه یکسال خوب روئی | از خوبی خویش چند گوئی
در خوبی تو بی گمان نیست | اوصاف رخ تو اندکی نیست
گر وصف تو گویم ای شکر خند | دانم دهنم شود پر از قند
از پرتو رخ تو مهر جانکاه | از شرم شکسته رونق ماه
لعل از لب تو نمانده در رنگ | قند از دهنت بمانده در تنگ
گلشن چو قد تو دید آنگه | از سرو شکسته نیک بار
تا شهد لب تو دید انگور | خندید بخویش بیند شور
لیک اینکه سرخ عشوه آئی | با ترس باش خویشتن بین
بسیار مکو ز خوبی خویش | از چشم بدان بر اندیش
بی جرم مریز خون شاهان | پرهیز ز خون بیکنهان
آئینه چه در جلا ده | پیش چهره او فاده
اماره خویش را بیاد آر | دل خسته خویش را میازار
چون سنگ مشو ز بخت روئی | کمتر ز شرار شد جوئی

ملکه از عقل و دین تو هم بار | هم نکو کن اگر نکو کاری
ونکه ارزیده عقد گوهر سفت | وین غزل در جواب او گفت

غزل گفتن دولت در جواب هما در روی طعنه گوید

فریب خال چه خوردی ز زلف یار مترس | طمع بمهره اگر میکنی ز مار مترس
در آن دیار که درمان دردان دیار بود | اگر تو صاحب دردی از دیار مترس
اگرچه بحر خطرناک است ایمنی ز کنار | تو غرق بحر غمش باش از کنار مترس
خوش است کیفیت مستی طرب امروز | گرت بود غم فردا از آن خمار مترس
چه غم ز مستی میخوارگان تر دامن | زناب بارگی شیخان باک باده مترس
ملو ظهیر ز صد ساله محنت دوری | ز وعده دادن یک ساعت انتظار مترس

پاسخ دادن هما دولت را از زبان منوچهر گوید

برآورد بجای بدل سرود | رسانید ز منوچهر بگوشش درود
که ای قدر تو رشک سروسهی | ز سنبت چمن دیده تو بی بهی
بگیر آینه ای پریرو بدست | ببین آنکه خود کردی از عشق مست
به بینی تو خود دل چو آن کسی | نظر کن دو با دیگری چون کسی
همه آنچه گفتی بود جمله راست | ز فرمان تو سر کشیدن خطاست

معشوق نوا نگار طناز | سرویست روان بگلشن راز
نورسته بهار مشکبین است | آدم صفتی فرشته خو هاست
آن چهره که رشک آفتابست | از عشق تو گرم اضطرابست
بی آب مکن عذار او را | پژمرده مکن بهار او را
ونکه بجواب ماه طناز | کرد چه بدین غزل فسون ساز

غزل گفتن دولت با هما در جواب از روی نصیحت گوید

حسن او را اینقدر ای بیدرد بیحد جرا | بر سر هر موی او چون اره شانه چرا
با بنگش یکباره یار آزاد کنی | حمله کردن بر زنان شمشیر خشخانه چرا
منزل آلوده در عالم یار | پیش استاد خرد بی مشق مهمله چرا
همچو شبنم بر بقای عشق بیمار | چون گل غافل برابی ده روزه چرا
نیست مغرور خطر در زیر آن کمرهان | همچو پانه در میان غوشه رو یده چرا

غزل گفتن هما از روی شرم و ناز نصیحت کردن دولت گوید

شدم دولت چه زلف غم و در تاب | ریخت از برگ گل شرم گلاب
گفت از وصف او مرا آبم | که من خسته نیز بیتابم
همچه زلفت سخن دراز مکن | بر من امروز لطف ساز مکن

بچاپه بگوئید هر دو مکتوب — در ذیل مراد یافت مطلوب
آورد بدست مهر دارش — بر دل در غم (?) کشاد دستش

ولیکن بتوان آنست اکنون روشن (?) — که ما بی تو در کوره عشق و شوق
عرض از تو آتش عنبر بسیار است — به آلوده کی عشق سازگار است
ز باغ تو آن خسته بوئی ندید — ز آینه وصل روئی ندید
دلت میدهد ای بت سنگدل — که میرد ز غم خسته تنگدل
در آن شکنا که نداری حضور — بیا بلکه بیند جمالت ز نور
خوش آن که در آئی در آغوش او — هم از نکهت خوی بری هوش او
مکن ای سمنبر نگار آگهی — ز آغوش آن خسته بوی تهی
نظر کن بر اطراف این عشرت — که دی رفت امروز خواهد رفت
کت ینده شو چند ازین بستگی — شتابست تا چند آهستگی
بعز وا نشوی چند امیدوار — بیک امشب باید شدن کامکار
مده کار امروز خود را بباد — ز غفلت بفردا مکن اعتماد
بهار شبابست جز امروز نیست — لب لی همه روز نوروز نیست
اگر گل بنوشی بفصل بهار — چه فصل خزان شد نماند بهار
اگر بر نخوری ز نخل شباب — خزان گشت نگر فیتی از گل گلاب
پس او در زبان منوهر جان — بخواند این غزل بصوت حزین

غزل گفتن

غزل گفتن مجاز از زبان منوهر در نزد دمالت گوید

بلکه حریف مدعی گفت از آن غلط — پس چرا شد وعده نامهربان غلط
سبکه بر شاخ کلم از طرف دل بر کنان غلط — دست قحط جانی میکند هم از گلستان غلط
سوختم از مهر دهانی خویش از زنبیک دهان غلط — هر حرف کی میرسد تیر از کمان غلط
از چه دیدم طرز دل بیرحم میدان تنگ غلط — عندلیب آید بسیر آشیان غلط
انچه از بیگانه با وی داشتم در دل ظهور — چون بدانستم بنود از روی جان غلط

جواب دادن دمالت مجاز را از روی اعزاز گوید

برآشفت از حدیث او دمالت — بپاسخ گفت از روی جلالت
که از چه میری ابرام و تاکید — مکن این نکته دیگر باره تاکید
مرا کردیده کوتاه دیده انکار — نیم معشوقی او می سزاوار
نکرده خرج نقدی در بهایم — که هم از زر ز من او بربود نامم
بجز من دلبران هستند دیگر — بگو با این کرین دلخسته بگذر
بر بد نامی میالا دامن من — میفکن آتش اندر خرمن من
مراد در عشق تا چند آزماید — ز من آئین معشوقی نیابد
وگر او هم ز معشوقان شمارد — بکوشش کی طمع از من ندارد

غزل گفتن دمالت در نزد منوهر بسوی بجا

اگر جوری کنم در عشق در ملک فنا افتم — بمیرم چون شرار از شعله آن گردم جدا افتم
ز عشقت تا نفس دارم بخواهم آه کشیده (?) ز اول منزل هر رسیده چون جرس (?) از صدا افتم
ببر کشش جنبش شوم سر حلقه دلها — اگر بمچو نسیم امشب برای زلف جا افتم
اگر زنم بگریه چون روان گردم بسوی بلبل — چه دود شبنم طفلان چون پا افتم
منم آن موزون محنت در مجلس نگارینی — ببر یا گر که با شرط آنکه بر عفا افتم
ز بسکه شکوه عشقش ظهیر افتاد که دم — ز ضعف از پا بخیزم هر کی جو[illegible] افتم
ببرد بدست چنگ انگای — گفتش زبان بر نزد آن ماه
با من زبان جواب از نزد — از آن راست بمقصود
ناصحه چه در آن دیار شتابت — در خلوت آن نگار ره یافت
سر لبه بدست او دو مکتوب — اکه نکسی کشف محبوب
بجا طلبیده مژده کر را — بنود طرفی جست جو را
گفتا بجواب ماه ایام — کر نامه رسد خبر به تمام

چه در بحر غم کشتی‌ام شکست   فتادم بگرداب بی پا و دست
چه چشمم جهان دید بی دست و پای   فتاده بگرداب غرق بلای
مرا تخته زان بدست آورید   که بی آلهٔ کشتم ازان کسی نبد
چه طفلان بر آن اسب چوبی سوار   فتادم ازان بحر غم در کنار
چه گیسوی پر تابت ای نازنین   در افتاد در بند هندوی چین
دو ماه ای پری رخ نیکو نهاد   شب و روز بودم در زیر باد
نیاسود بختم ازین رنج و درد   به اشکال العجوبه اندر نبرد
بجنس جزایر خطر یا ...   ببیدم که دیده است ...
فلک تا که از بخت شوم نژند   بچنگال یوزی بکامم فکند
که از ... سس بدم هراس   گرفتار قومی تبان ناشناس
چه وارستم از جمله اهرمن   شدم خسته حمله کرگدن
چه زین حال ایشان شدم زرد رخ   ز لطف خدا ...
رخم گرچه از کرگدن وارهاند   ولی بخت شومم به پیلان رساند
فلک حمله بخت من زد و پیل   بنا که مرا که ... پیل
بصد رنج ازان جا برون آمدم   ازان جایگه غرق خون آمدم
ز خرطوم فیلم فلک

که من در عشق کشته شود هستی   ز نعم ز کوته بر دایره دستی
چه کشت دین و دل با او گذارم   رها در ورز ... شرقی ...
حریف مجلس مستان شوم من   چه بلبل صاحب بستان شوم من
مجو از من وفا مهر و زنهار   که با خوبان نمی باشد وفادار
عده از سر ... چشم ... ازرست   که دانی سه ... او ...
اگر دانی خمار نشاء ... می   بهم قند است ... ازنجی از نی
مگر خواهم دران زلفین طراز   که دایم مهره را ... بود باز
نمودش آن صنم هرچند ابرام   نشد آن ماه رخ ازان سخن رام
چه شه نومید بجای سمنبر   رساند آن نامه در گوش منوهر
ملک نومید شده از بخت ناساز   بدایشان نامه منوهر آغاز

نامه نوشتن منوهر به حالت دبردن بجای یاسمین عذار گوید

الا ای یاسمن عارض دلفریب   که بر بی رخانم قرار شکیب
شبی گشتم ز نوعی مهمان تو   نشستم دمی بر سر خوان تو
مرا دادی ازان لعل خود گوشه   دلم یافت زان لب حلوی گوشه
ز زلفت چه تار بوسها فتم   بجستم لبت را که یافتم
پریشان ازان زلف ... نه ... ازان ...

ز خرطوم فیلم فلک وارهاند   بجنگل بن آدمی خور رساند
ببیدم در آن قلعه ... ...   پری چهره سرو بالا ...
سمن بوی گلچهره نیکو نهاد   در آن منزلم اذن بودن بداد
به سیر انوم رهنمون گشت ماه   خبر بردم ازین به ... شاه
در انجایگه لشکر آراستم   به پیکار آن دیو برخاستم
بتوفیق فرمان ده دادگر   بریدم ز ... بن دیو سر
رباندم جبینی و ختر ازان ...   رساندم بدرگاه شاه جهان
مساعد شدم بخت ... ...   که اینجا رسیدی ... نازنین
نباشم هم از غیرت ... ...   که لیلی کند نزد مجنون عبور

مثال لیلی و مجنون آوردن منوهر در نقیض حالت

شبی در سفر لیلی ... دار   عماری کشش ناقه در قطار
در بند از ... مجنون زکند   زنا شتر آن ناقه آمد بوجد
گسسته مهار از قطارش ... ... مجنون رسید
قدم غیر او جاده یکسو نزد   بشد تا سوی ... ...
من تو ... عشق   ترا ... ... عشق

مرا نیز شه زان گمرکه عیان   که چیزی نباشد از او در میان
مرا کردی از باده عشق مست   که از پا در افتاد رفتم ز دست
در آغوش تو خفته بودم ... ...   چه بیدار گشتم ... ...
ز نان شب ... دیده بیدار   چه آیینه حیران دیدار تو
بدیدم جهان در سرای عزم   چه بلبل حزین از نوای عزم
ندانم در آن مجلس ... ...   جان آمدم باز در ... ...
ندانستم ای ماه شکلی ...   چه بیدار گشتم ... ...
نکردم ... ...   فتادم ز عشق تو ... ...
شدم زحمت فلک سر ...   . آرائی جو ...
چه اخگری ... بود جایی   ازان آتش افتاد بر جان ...
ز غم ... ... سفر
بدریا ... ز عشق تو ...   که ازان ... ... بنودی ...
ندانم فلک ... ...   که با دم مرا دم ... ...
با قبال بخت ... ... کشتیم ... شکست
بگرداب محنت فکندم غریق   چه گرداب محنت ... بحر عمیق

انچه دیدی ز دهر کینه شعار ... در جفاهای چرخ کج رفتار
شد یقینم در جمله با کم کاست ... محض صدق است عین وفاست
من کزین بعد در شمار توام ... تا قیامت بزیر بار توام
کاش جان نقد شد هوار شدی ... بلکه در مقدمت نثار شدی
ای ملک طینت ملک زاده ... نیست سروی چه قدرت آزاده
گفته بودی ز شوق مشتاقی ... نیست حرفی در آن سخن باقی
من هم امروز در همان بندم ... بوصال تو آرزومندم
بسکه از باره غمت مستم ... بود اگر اختیار در دستم
دمی از خدمتت جدا نشدم ... با کسی دیگر آشنا نشدم
لیک دانی در نیت معذورم ... دایم از خدمت تو معذورم
گرچه از مادرم بسی بیم است ... لیک وقت رضا و تسلیم است
گر شوم کشته ندارم باک ... نیست اندیشه ام کنون ز هلاک
خلوتی ساز کن گران مایه ... که نباشد در آن ره سایه
کس نباشد در آن بجز بجای ... منتظر باش تا رسد ای ماه
عذر گفتم ولی تو نشنیدی ... من همانم که پیش ازین دیدی

بیش ازین کر بدارمت مجبور

بیش ازین کر بدارمت مجبور ... ترسم از من دلت شود رنجور
آیم امشب بسیم و سازی ... گر بوس کناری سازی
سر گذارم دمی بدامن تو ... گر بدی رو و دهد بگردن تو
چون بمهر قلمش ... پس باشد این غزل بر داخت

غزل گفتن دعالت در نامه منوچهر لعبد غزنمکین کویند

باصبا میروم امشب بگلستانی چند ... تا نسیم کره از سنبل ریحانی چند
زلف خط تو کسوای جان میکشدم ... هست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند
بسر زلف تو امروز مرا کار افتد ... زنکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف چنبه جذبه عشق اسیر ... گر بکردان بودم طوق گریبانی چند
میروم از رهبه تحم گل و ریشه تاک ... من و بلبل لشگفا خانه دهقانی چند
منشه شه بجهان عشق طلبهر مجنون ... در غش کن دل دل بر وسامانی چند
رفت جا در راه ایش آن مکتوب ... هم نویدش ز مقدم محبوب
رفت از خویش از آن شبد رشناده ... تا بشب بود دیده اشل در ساعی

آمدن دعالت با جا خلوت خانه منوچهر هو زوان شهزاده شکر
زحام وصل آن دلبر

شد ز ان شب وصل عالم افروز ... روشنتر صبح بخت فیروز

نور ادست بوس دامن شبیه ... بپای خودت جذبه من شبیه
چه زلف تو ای مایه حسن ناز ... رسیدیم زان راه دور و دراز
تو را نیز عشق محبت اثر ... بدینجا رساندم مرا چه خبر
روا باشد ای ماه بیگر جمال ... که نومید سازی مرا از وصال
نمودی بمن امشب از روی عهد ... در صد باره بجان تا که وعهد
نگون سر میچ از طریق وفا ... مکن نقض پیمان بجور و جفا
برویم در خوشدلی باز کن ... مرا از قدومت سرافراز کن
غریبم کرم بخشی از خود نصیب ... هم از لطف عامت نباشد غریب
گر آیی ببالین این ناتوان ... نثاری ندارم بجز نقد جان
وگر خود نیایی بجور جفا ... چه سایه تو را آیم اندر قفا
بر انگیز از آن ای بت سنگدل ... گران بهر میتوی شب دل
ندارم ز رسوائی خویش باک ... ولی از تو ام ای صنم ترسناک
یک امشب بیا ای مه خرگهی ... در اراست امشب کلکی کوتهی
هنوز کس از عشق اگاه نیست ... کسی را بخوابم سلامت نیست
بکن رحم مپسند از غم هلاک ... که حسرت برم همره خاک ازتو
برامم که تا حور

برامم که تا حور کردان بود ... ترا حسن آرایش افزون بود
چه پرداخت از شرح مکتوبانی ... وزان پس زنشاه این غزل بکاز

غزل گفتن منوچهر در نامه دعالت بکفز و ناز ز بویه

دل چه انگشت خموشی بر لب آورد ... دیده در رافت چشم اشک نثار آورد
بسکه سیراب است نخل قد از جوی نیاز ... در گلستان محبت میوه ناز آورد
رفته جاسوس نگاه دیده باز از انتظار ... تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذبه اعجاز چشم عشوه ساز از فلک ... بر زبان آخر مسیحا را بجای آورد
ناله عشق کرحان است در آفاق عشق ... کر مغنی اندر کس عمر سنه ساز آورد
گر ظهیر انشوخ بر خاک شهیدان بگذرد ... هر قدم نازش شهیدان که به آواز آورد
مهر خود اورا چه در زر گرفت ... سیمبر زنست منوچهر گرفت
نهان داد بجاز کار آگهی ... بدست دعالت بت خرگهی
بخواند بر آورد مشکین قلم ... بعزم جوابش چنین زد رقم

جواب نوشتن دعالت نامه شهزاده منوچهر را

ای سهی سرو گلشن خوبی ... تو گل بوستان محبوبی
انچه در نامه کرده مرقوم ... جمله از روی صدق شد معلوم

فرهاد ندید کام شیرین   اورا چه دوا زنام شیرین
من بر لب چشمه هیچ اگر   بگذار نه لبی کنم تر
غنچه بچمن نشکفته تا کی   این لؤلؤ ناسفته تا کی
آهو بره که شیرمست است   رو ها نده ساز تا بدست است
سازی چه بو فریبی ز رکش   هر جوری ازبرای کرکش
کبکی که فتد بچنگل باز   ندید بعقاب تیز پرواز
این مور ضعیف را میازار   دل خسته خویش را میازار

پاسخ دادن دعالت منوهر را بجهت قناعت تغافل گوید

گل دید چه عندلیب شیدا   از غنچه بکند جدا با
نکهت جای بی تحمل   نرسید که غنچه را کند گل
در غنچه چه پرده در شود باز   وان راز نهان شود خبر باز
نقشش مکن از خرد فراموش   هر چند که عشق میزند جوش
در گلشن من مکن فراخی   کین نیست طریق باغبانی
عهدی که نموده بجا آر   سروی که خریده ببار آر
هر چند که غنچه دلفریب است   آن کن که رسم عندلیب است
این نغمه مدام نا شکیبی

این نغمه مدام نا شکیبی   این نیست رسوم عندلیبی
داغی که ببوسه دل ببندم   تنگ شکر دهان قندم
این قند که منع از او ندارم   تو بوسه بگیر که من شمارم
این حسن که رنگ آفتاب است   دانم که لب قند نصاب است
واجب شده دادن زکاتم   سودا کر قرصه نباتم
گر مستحق زکات میخور   از قند لبم نبات میخور
بر دار دل از دوام جیفه   میخور ز بلال خود وظیفه
زان ماند نشد بشرط مهرپستی   از عهد نمیزند شکستی
چون من شکنم بر جابست   از تو نشنود اگر کنی کاست
شهزاده ز انفعال آزرم   بر چهره فشانده شبنم شرم
با تندی عشق شد ملایم   شد باز بقهر خویش قایم
چاچه بشنید پرده راز   آمد بقبول گشت دمساز
ساقی شد و باده ریخت در جام   خوشنود ز نکهت نیک فرجام
بر وا از دشان بهر بیاله   تشویش غم هزار ساله
گشته بتان چه مست مدهوش   خفتند بیکدیگر در آغوش

در رفته بخلوتی منوهر   چون حلقه نهاد چشم بر در
دانست که آن شب وصال است   روشن کن چشم اهل حال است
جا بگرفت در سر مهر   دامان دعالت پریچهر
گفتا که ملک در انتظار است   از عشق تو زار بیقرار است
خود در نگه مدار بیش از این ریش   مخراش بیکبر دل خویش بیش
هر چند که حسن بی نیاز است   لب تشنه چشمه نیاز است
شادابی رنگ نکهت گل   باشد همه ز رنگ سعی بلبل
هم رونق شمع گیتی افروز   پروانه دهد عشق جان سوز
گر ز نکته سوز عشق خون خوار   بودی همه خیل بیکار
بس بهره نهان بره فتاده   در خلوت مهر رو نهادند
شهزاده چه دید روی جانان   میخواست نثار او کند جان
سر در قدمش نهاد و خاموش   افتاد ز پا و رفت از هوش
بیچاره چه دید سوخت از بیم   بیداشت که جان نمود تسلیم
بگرفت ز شوق در کنارش   میداد نوید نو بهارش
کی سرو روان دعالت است این   در عشق تو را چه حالت است این
عاشق چه نوید یار

عاشق چه نوید یار بشنید   گل نکهت نو بهار بشنید
نه جان که کند نثار یارش   نه پا که رود بپیش دارش
چون گل گل بروی آن نگاهی   از سینه کشید و برق آهی
نه هوش بتن نه صبر و قرارش   معشوقه گرفت در کنارش
از نکهت گیسوی دلارام   بگرفت دمی قرار آرام
پس باز نشست گشت دمساز   گفتند بیکدیگر لبی راز
در آتش شوق گشته بریان   که خنده زنان و گاه گریان
گاهی بدهان لب شکر قند   خوردند ز بوسه قرص چند
بیچاره چه دید شوق را گرم   برداشت ز ران سرای آزرم
خلوت چو شد آن مکان مقصود   بر عاشق خسته شوق افزود
دستی بمیان آن کمر کرد   لب تا ز دهانش پر شکر کرد
گفت آنکه ز هجر رفته کو رو   خود روز نشست روی آن نو
داغی ز غمت بها کشیدم   در عشق چه زهرها چشیدم
این طوطی خسته ناتمام است   شهدی بدهش که تلخ کام است
فرهاد ندید کام شیرین   اورا چه دوا زنام شیرین

لب برلب دستها بر گردن   فارغ ز غم و رفته ایمن

باهم بن و دلبر دلارام   توام شده همچو مغز بادام

پاشسته نیز بخت بیتاب   او نیز فتاده در فن و خواب

نه آنکه ره نشاط بندد   در راه بی احتیاط بندد

با آنکه بجرمان تلافی   گوید ز برای پاسبانی

مقصود قرین و کام حاصل   سامان هزار عیش در دل

غافل ز سپهر بی هوایی   با حلق بیفتد و دل آسایی

نشنید نرگس که بهم نبودی   یک خنده هزار گریه از پی

بنیاد نشست زمانه بر قرار است   غافل که خزان پس از بهار است

هنگام وصال یار جانکاه   ایمن نشوی ز هجر جانکاه

آنکس که ز جام عشق شیداست   بر چهره اش این نشانه پیداست

با عشق عنوان   مدارا   راز است که کرد آشکارا

رسوایی عشق تو اماند   و ین هر رواج عاشقانند

خورشید بود همیشه روشن   نکهت رسد از نسیم گلشن

در خانه نهان کنی چه شمعی   پیداست فروغ او بجمعی

در پرده کسی

در پرده کسی رباب ننواخت   کس پرده ز کار او نینداخت

با آنکه شب وصال دلخواه   چون رشته زندگی کوتاه

زان شب همه کو تهی نکرده   بنگر چه برون و چه ز پرده

بد مستی کردن ساقی ایام و باده ناگوار در جام مزاق انداختن

منوچهر و دلارام را بدنام و تلخ کام ساختن و دلم جدایی بر او اختن

سحر چون مهر خورآمد بفرقش   همه اسرار شب گشید از لب وقش

حدیث عاشق معشوق ناکام   مثال طشت مهر افتاد از بام

چه خوش گفت آن سخن سنج کلامی   شه ملک سخن یعنی نظامی

خوش است از جام وصل دیگران می   اگر نبود خمار هجر از پی

صفیر فلک مرا این نکته تماند   که راز عشق کی پنهان بماند

و بیران سخن لیک راه پویند   چنین از راویان هند گویند

که در هندوستان جادو گرانند   که افسون شهره در ملک جهانند

بیک افسون و میدان کار و نیرنگ   برانگیزند نیرنگی بصد رنگ

که عقل آنجا نیارد و هم حیرت   کریبان بر درست از زینت عبرت

وحالت را قضا را مادری بود   که انظم زین فسون با فسون گری بود

چنان در شیوه نیرنگ استاد   که افسون جادوان را یاد میداد

ز میدی چون فسون ساحری را   بلقین کو ساله خوندی ساحری را

در آن شبها که آن سیمین زماه طناز   بخلوت با منوچهر بود دمساز

بیک مجلس نشسته آن جوهر در   که خود با بلا بکر بود پر خواهر

چنانی کز خیمه شب بازی لگان   چه صورت آورد از پرده بیرون

نشسته هر چه خواهر ناشکر گاه   بعشرت با پسر داران به خرگاه

سخن گفته باهم بی ملالت   گی از رفته و بجاده حالت

سحر آمده نزدیک آمده وقت خوابت   مراد ما نبخوابی خرابت

بگفتا هر چه باهم آن دو خواهر   بخوابیدند بر رو پیای بستر

بر افسو نگر بهم بنهاد   دیده   نقاب از حالتش ار سر رسیده

جنابی که با صد گونه حالت   رفتار بر جانب جای دلالت

بخواهم گفت کرد و سواس فرزند   خود افگنده بر پای دلم بند

هنوز از من دمالت فتنه زاست   دلم از شوخی او در دو بالست

مبادا کز پسر داران گمراه   با فسون رفته باشند هر دو از راه

زجام می مباد

زجام می مبادا آشفته باشند   برهنه در گلستان خفته باشند

فتاده هر یکی مستانه جایی   خورند از شبنم مستان هوایی

کرا ایشان را بایشان گذارم   مبادا جز ندامت کاری از کام

بود سایه که این فرزند دلبند   نماند بحال خویش یک چند

گهی خندان گاهی در غم بود آه   چنان دانم که از افسانه گوییم

از آن ترسم دیگر از کجای نسازد   مبادا حیی از از آتش بپردازد

و از آن گلشن چنین دانم که یار   بود دیو پریان را گذاری

بکار او ندارم اعتمادی   خطر با به مباد از دیو زادی

بگفته ای باهم هر دو خواهر   روان گشته در آن قصر مقصر

مگر بجا در اندم جیب از خواب   فتاده از خمار باده در تاب

چه ماه مشتری با قصه مدهوش   چه سرو گل بگید بگرم آغوش

به بستر هر دو تن فارغ ز اغیار   فرو خفته با هم لام الف وار

مثال شاخ چه آن سرو طناز   بخود لرزید از آفت این راز

از آن معنی تر در دل است بانش   که ناگه آمد آن صورت فراموش

که ناگه آن دو تن از زره رسیدند   در آن خلوت که آن هنگامه دیدند

مکر خود با دیا چون کشت چاره — کند آن مرد و تن را پاره پاره
زبانو مادر بچاچه شنید — که ایشان را بکشتن که تهدید
بگفت ای بی‌خبر از زاره بنز — میفکن این دو رعنا سرو نو خیز
مشو تند ای خزان عبرت — ببین نو بادهٔ کان باغ عزت
دو گل هر دو در گلشن رسیده — نوای عندلیبی نا شنیده
هنوز این نو شکفته نوبهارند — که از صد باغ بستان یادگارند
دو غنچه ناشکفته از شاخ مفکن — ستمکاری مکن زین کاخ مفکن
بناحق دیده خود را مکن کور — مکن زین هر دو مه الطاف این نور
تو این ناحق از خود حذر دار — مبادا در شبستانی فتنه کار
مکن خود با تحمل کاری از جهل — که بود کشتنی ستوده کان سهل
ملو خواهم مرا بنگر عزیزم — کنیزان تو را کمتر کنیزم
تو را از راستی کردم خبردار — که بود مصلحت دانم از این کار
بگفتا از تو رسم خواهی بس — مرا از دختر این یاوری بس
ببین با داغش حق خاکی که — تو فرزند مرا دلالی که
ز قصرت کم بیارا وز رخت — که معمور است از ناموس عصمت
ز نها معرفت بجا مادر — که و ... مستور اصلا ملکر

چه دید آن مادر بانوی ایام — سخن بشنید از صبح زنده کی شام
نماند آن تازه گل تاب بسیان — چو گل اول ببر پیراهن در بدن
گریبان چاک کرد روی خود کند — ببر بنجه بکایک موی بر کند
بزد بر عارض بیجا طپانچه — گریبانش گرفت از سر شکنجه
بخاک افکند سر تا او برآشفت — که دانم این گل از باغ تو شکفت
همجا بودی اگر همایه دلو — ممکری با بنان حیله از بم
چه از خود یا فتی ناموس او — باد آموختی مغل بد خو بس
چه اطوار است ای ناجنس — دو با وت تا ابد نفرین افسوس
از این غم مادر بیجای خسته — نالش از خطای او شکسته
چه بلبل هوز ده صد فارسم را — چه بر دیا بجبرت بستم دوم را
چه بجا دید از آن زنکونه حالی — بگفت این شکوه از دست که دارای
خدا داند که من زین بی‌گناهم — اگر چه جز خدا نبود گواهم
کیا بودم من آن شب ای جفا کش — که دیدند این چنین سایه آن شب
خلاف شب آن سر انجمن ایم — با هم بجده چون حرفهای باغم
در آن شب بکشت حالش دل آنجا — که ای یارش بطعم سینه ... رنگی
مکند از تار جان

زبانو با وجود این گنایه — بگفتا رند در پاپش چه سایه
بهوش آیند سپید و شبیش — که تا فی الجمله کم شد ماجراش
گرفته از کف با بوی خاک — به بزمی تیغ افکندند بر خاک
زنان بس با کنیزان کرد زرم — که ایشان چو جدا سازید از هم
بدان بزمی که مستان ابر — نکردند از شما اصلا خبردار
پرستاران زبانو چون شنیدند — بنفرین تن جان در رسیدند
کشیدند دستشان از زیر گیسو — جدا کردند شان چون روح در تن
تو گفتی داشتندی از ره چند — که ببرندند از ابشان شاخ پیوند
جدا کردند دیگر از دلارام — زبیکدیگر و ایام شغز با دام
بخواب آن باک از نام — که بودی زنشان آلودگی پاک
نه از مستی دمی بود پی — دو خواب عشق یکسان است با برک
درانجا این فسون لوریم طاهر — که بود او در فسول سحر ماهر
چه دیدا و را بدین مستی حالت — فسونی خوانده اول برد حالت
که آمد در زمان با دو پراکنده — بلکدم سوی قصر خویش افکند
بدین تندی چنان بر دوش پیکن — کوان گل زنده از خواب بیدار

مکس از تار جان بوند بال کاست — که دانم قفل این گنجینه برجاست
مدام افتاد کرانی طرفه آهو — نرفته خون ز رشک نافه او
نزانی گر منوهر کیست باری — بکویم تا دلت گیرد قراری
منوهر ابدر سوریخ جهان است — که شاه شهریاران جهان است
بعزم آسمان بر بیش بر در — ازو این راینان ناسته بهتر
فرزندی حلیت ریا کرده راست — بمینداری از ناموس دلو در اهوا است
نمیکویم ریا زین پاک دامن — که جهان اهون بسته با من
که از عشق و حالت درود کلات — وبالی از لوث شهوت جلوهٔ حالت
منجوید بطبع از این غزاله — که آرد در شکارش در حباله
دلش فی الجمله کرسنه نرم — دیا هم لحظه میشود از غضب کرم
عجب سنگی ستمکاری دیدار — نکشته از این معقوله بیدار
هما بر ده بودی کشته ز بیک — گرفته یک دیگرا در بغل تنک
ز جام وصل با هم باده خورده — تو گفتی از هجوم شوق مرده
سنده با زخم ریده منراست — ملعب از کنیزان خنجر تیز

تو گفتی خفته زین بیش آن سمنبر
لقب صر خویش در پای بستر

ششش در فسانه چال در بستر بار
همان میداشت خفته در بر یار

چو فارغ گشت بازی فسون گر
دمید انگه فسونی بر منور

در افکندش به دیگر زیر پایی
ببستش هر طرف سلاک وای

وزان پس شد زخواهر خود جدا
بسوی خانه خود گردید پویان

افتادن طشت و حالت از بام بدستیاری ما در دلارام
وانقلاب حالت گل دلبر از فسون سیما کار مادر شیطان

مگر تکیه بر سیمای جهان
اگر هستی ای دل زکار آگهان

یقین دان که افسون گر است
شبی را العبد رنگی دگر بود

در دمان عیش است در رنج زند
بهر چیز او رو و بهر دل مبند

چنان گفت افسون گر
که چون شد بدین گونه افتی براز

سیه روزه افسون گر از روی مهد
از آن جا روان بر زرینه مهد

بسرعت شب و روز ره می برید
پس از مقصد در مهارس رسید

زبهر دلارای آن باک زاد
قدم سوی قصر دلش نهاد

بدیدش شکسته دل از بس ملال
شده ماه بدر دلش چون هلال

گل سرخش

گل سرخش از غم شده زعفران
چکان گشته از نرگس ارغوان

سهی سروش از بار غم گشته خم
ز سیلاب اشکش رخان گشته نم

بلولو حرشیده یاقوت ناب
ببیلی ز نرگس بربوده تاب

پریشان شده سنبلش بر سمن
طراوت بعیل رفته از آن چمن

چو دیدش چنان حال رخ کج نهاد
زروی نصیحت زبان بر گشاد

بدو گفت کای تو دل آسایم
زدیدار تو نور بینا یم

تو بودی مه برج نسل لاذنا
مکن شهره خود به شیدایی

همه گفت سودای عشق جنون
کند شور دیوانگی فزون

بگفتا چه دانی تو عشق نیاز
بنام و ناموس عجب بیناز

بگفت این فتادم در آتش عشق
بیزاری رند و خرمن خود عشق

بجز من بگو اهل ناموس کیست
کسی را که عشق است ناموس چیست

بگفت این سخنها بود از جنون
اگر عقل داری مخوان این فسون

بگفتا که عشقم چو نبود عقل
زعقل این من بود از عشق عقل

بعشق و خرد نیست جز انقطاع
بیان النقیضین محو اجتماع

دو شه را تو جای در این روزگار
که گیرند در یک ولایت قرار

نه عقل با عشق همه آشنا
که دارند هر یک مراحی جدا

کجا دیده آتش در آب
نه تمزیج سایه با آفتاب

چه این سخنها شنید
علاجش بوعظ نصیحت ندید

بدل گفت کی سیمای فسون
که هستم از او شیوه ذوفنون

کنم صد رنگش را دیگر به قلب
که دائم شود عشق از او جلب

چو طوطی بیند ازین و در قفس
که او را نباشد کسی هم نفس

چو با او بگذرد بستر
رود تکیه آن آرزوش بسر

وزان پس به هندی زبان بر گشاد
بدو گفت کای سرکش کج نهاد

ترا مبتلی نیک بخت کنون
مبتلای زرخش جنون

مگر ای دختر عشق دیوانگی
قدم نه سوی عقل فرزانگی

بر اطوار بجا میفکن نظر
که او بوده هم خانه دیو نر

چه او از غم ننگ بر سرش خست
بجز لایق لعن افسوس نیست

ز نان روی که بر تو دارد حسد
از آن گشت در افکنده در فعل بد

تو از خواهد او شمع محفل کنند
مگر با خورش او برابر کنند

مکن گوش دارد ملک بالاو
که دیو رجیم است استاد او

بگدم حیانی عقل

بگدم حیانی عقل رفت ربود
به بیگانه ام تشنیت او نمود

نه اگر بیاور داد موکشان
زمهر بکارت نه بودت نشان

رها بر اندیش وا زکار او
که لعنت بر او با اطوار او

زغضی نظر کن بر افسوس که
در این رو دمان صلب ناموس که

چه بودی که آن عاید مکر دیو
در آنجا شدی طعنه خرد دیو

اجل کاشکی با شدی بام زیب
که تا روی شومش نمیشد نصیب

کنون تو به دستی از عیفی کار بد
ملکی لیدارای یاد اطوار بد

بس آن این ربا بنده از سر جدی
قسم خورد به ملت کافری

با ناموس بت خانه و برهمن
که گر از منوهر بگوید سخن

بگویم حدیث ترا با پدر
که بر دارد خونت از تیغ سر

نگویید هر دیگر مدارا کنم
همه راز تو آشکارا کنم

و حالت بر آشفت گفت ای زند
مرا از تو نبود هراس و گزند

مکن انچه خواهی بمن روز و شر
نه از تو هراسم و نه از پدر

هر آنکس که از عشق شیدا است
مر او را چه پروای رسوائی است

کنه حبس او را بسالی دراز به بند و برو راه پرواز باز
مگر آنکه آن مرغ شیرین نفس به تنگ آمد از تنگنای قفس
به بیچاره یکی عهد بجان کنه سوز و غافل ز ترک جان کنه
بپوید ره عقل و فرزانگی کند ترک سودای دیوانگی
سوی مرغ زیرک بیارید دست بفرزانگی از تنگیش بجست
بر دار نشسته طوطی سبز فام نشست آن نانی بر اطراف بام
بآوردگی خنده زد آفرین بگفتش که بادت هزار آفرین
چنین بوده آیین غمخوارگی که از خانه ام داد آوارگی
مرا نیز مهر از تو ببریده شد ز حسرت بسی خون دیده ام دیده شد
مرا داده ای بر بال جایی چه رفتم دیگر باز نایم بجایی
ز دست تو ببریدم بیچ کداز چه رفتم نیابم دیگر باره باز
جهان سیر ام از دوستی بی وفا که هم در قیامت نبینی مرا
بجایی بدم نازم اندر جهان که از خنجر نیاید ترا نام و نشان
بگفت این و پر باز هم باز کرد بر این چرخ گردنده پرواز کرد
شد از دیده ها در پرش ناپدید سیه دل ز غم زار شد نا امید

بیفتاد بر خاک بیهوش شد

بیفتاد بر خاک بیهوش شد زبانش ز گفتار خاموش شد
بر آورد آه از دل دردناک بحسرت بغلطید بر روی خاک
پس از مدتی دل بهوش آمدش غم قرة العین بپیش آمدش
بناخن ز حسرت خراشیده روی همی کرد آه و همی کنده موی
چه رفت آنکه برزاد باغ ارم درافتاد افغان میان حرم
کزان بریدند موهای خویش بخاکستر آراسته جای خویش
درافتاد در جمع صحبت بهیج هر رفت موج فضیحت باوج
که افسوس از آن نوگل بوستان نشیمن کند در کدام آشیان
بود دلکی شکرناب او که بیش آورد دانه آب او
رسید این خبر چون بزر یک لالی ز اعلان درآمد به پرده سرای
ستیزنده با بزم از بیم جان بیاورد جز مجلی بر زبان
ز اسرار او معنی ناو نهفت ز رم خوابگی با منوچهر گفت
بر آشفت رای زرشش بر دهن بگفتش بیا لیلد این تر زمن
روان گشته سوی خلوت سرای نه زر دل فرزند نوقد بپای

ز رسوائیم نیست اندیشه هر چون عشق پیشه مرا پیشه
ز رزم این نشان چون به دار بروست چه غافل چه همزبان ام هوشیار است
ز ناپیمایی لاف فرزانگی بر آشفته کردی بدیوانگی
پس از مدت هجرم این گنج نهان وصالی مرا رایگان دست داد
به نرد وفا مهره باختی به هنگام سنگ انداختی
چه کردم که خون زار اکران ساختی ز جانان سبک سرم انداختی
ندانم چه شد یار دلخواه من که یارب بسوزی تن از سلام من
بگفت این و مانند ابر بهار سرشک از رخ دیده بیار زار
بگفت ای وفادار جانان من فدای قدومت بود جان من
ندانم کی بیچ کجا بیچ تو بیا که در خدمت میکنم جان فدا
تمنی دارم از زندگی آرزو که با تو نشینم شبی روبرو
بجام جهان بر کف پای تو به بینم ستاده سرو بالای تو
بگفت این در آمد بصوت غزا ز زیبال من ساز قصه این غزل

غزل گفتن دعالت دلبر در نزد ماهد افسون کر گوید

برنامه فرصتی

برنامه فرصتی کو که غمی بیار گویم همه شکوهای مژگان بدل فگار دارم
به مراتب عمر نوحی نتوانستم از کویت که زوعده گاه نارسش غم انتظار دارم
دل هرزه گرد بلبل کز غنچه میزندیم نرود بباغ اگر زلبیان یار گویم
بکل رخش چه بینم همه سالهای بلبل ز کدام گل بنالم ز کدام خار گویم
ز وفای ست کیشان ز لبان شور بختان بصبا رسانه گاهی که ز زلف یار گویم
شب تار هجر رهزن چه دراز شد عاشق که ز زلف تار تارش غم تار تار گویم
چه سخن ظهیر ریبی ز غم از شمار عمرم که گرفته دامنت را غم بیشمار گویم

غضب کردن مادر دعالت را منوچهر شهزاده

چو بشنید بانوی کافرلقب بر آشفت با دیگر خشم غضب
برون شد ز سر عقل با پای او ز دل رفت برون مدارای او
فسون خواند برای کرشمیا بپاشید بر رویش آن بیوفا
بیکدم همه شکل انسانیش بشد منقلب از فسون خوانیش
چه طوطی ببل گشت آن نازنین صفیری بر آورد بصوت حزین
چه طوطی سبز خوش رنگ گشت که با عندلیبان هم آهنگ گشت
همی خواست کو را بگیرد بدست مگر در قفس زندش پای بست

اي گفت افسوس ميكرد آه — زلفوت بيادم بردن چند گاه

سبز شده با نو رهان يا اميد — بلكي شد ازين سرش نا اميد

گرستي از آن غصه با درد سوز — در اين غم رساندي شبي با روز

صفت آوارگي در حالت دلبند شكل طوطي رفتن چه با ربند

بالله هزار محنت افتادن در دست تاراجند گويد

نبكرايي دل بر بده انصاف — كا نچه گوي از عشق غير خلاف

هر چه اندر قفس مي آيد — گر برآيد زدست اوست بد

عشق را اندر نيست نا محدود — كه در او نيست هاي گفت و شنود

راوي اين سخن بد ساري — كرد از اين كهنه قصه پرداري

كه در حالت بقلب نا هميت — رفت اي از فلك خود بن ملت

كه دگر روي در وطن نكند — بل نشيمن بهر چمن نكند

از زبردن دمي نياسودي — بر در كه جهان بر بمودي

گشت صحرا و سير باغ كند — از همه بلبلان سراغ كند

خو كند جان ترزو در پرواز — بلكه با سيمرغ خود كند پرواز

در گلستان دم

درگلستان دم بشنابه — بلكه بوي از آن چمن يابد

رفت القصه از نخل خوش — كه شود عندليب گلشن خويش

دريد شمع حسن جانانه — هر بنز و شال پروانه

ره نمايند آتش بوادي عشق — كس نبودي بغير وادي عشق

عندليبي كه در چمن ديدي — از گل خوش قصه پرسيدي

با تر زرني كه ميشدي و مانده — راز از سر خوش جستي باز

بود هر جا بدشت آهو يي — ميگرفتي ز نافه اش بويي

كا هواز آن ديار مي آيد — نكهت زلف يار مي آيد

بلكه تيز آيد آن خواسته يوار — از پي آهوان بعزم شكار

در جزاير به چه بكر چه بدشت — روز شب به سراغ او مي گشت

شب به شمعي ز جوكيان ديدي — روز پروانكان به سر رسيدي

در جزاير چه رونشانه بديد — بشد از محبت حريق تنديد

داغ دل چون شقايق از اندوه — سر نهد از كوه سار در دامن كوه

مدتي بود چون هما طاير — در دامن كوه با بود و سر زاير

ره نبرده بمنزل مقصود — بر بالش تمام از آن فرسود

نشد آسوده از طلب يك — با زجانش رسود كي پرك

بربالش شكسته از طيران — همچنان بود از طلب حيران

تشنه از آب ابن غذا چه بر — با شكر بود در غم آتش زهر

به بوي آشيانه ميداشت — نه بهاران طرانه ميداشت

گر صفري كشيدي از دل آهنگ — مويه خوان ميشدي به ابي آهنگ

كاي گل گلشن وفاداري — ميوزيد از تو نكهت ياري

هر چه كردي وفا و الفت بود — هر چه ميگفتي از محبت بود

اين زمان از چه رو رميده شدي — از چه بيجان مرا ز ديده شدي

اي پري طلعت ملك منظر — از چه كشتي مرا نهان ز نظر

نقض پيمان نكرده ام با تو — جز فداي جان نكرده ام با تو

چه خط غنچه سان ز من زيدي — دامن اختلاط بر چيدي

من همان طوطي هواي توام — بال بسته در ره وفاي توام

من طوطيم به بستانت — بود قوتم ز شكر استانت

من همان طوطي خوش آوازم — كه تو دي ز نطق دمسازم

من همان طوطي

من همان طوطي فراموشم — كه تو بودي ز لب شكر نوشم

من همان طوطي شكر خندم — كه تو ميدادة زبان پندم

من همان طوطي كه دير منه — بود حسنت بروم آينه

نيست آينه اين كه من ديدم — اين زمان تشنه لطف غم اندم

طوطيم چند بي قضا باشم — زان لب شكرين جدا باشم

در هوا يت ز حسرت چو بودم — رحمتي كن ز آرزو مردم

خسته ام فكر جان آرشيم كن — رهنمايم بسوي خويشم كن

بلدم از محبت چو نا بودم — كرده طيران ز ناب فرسودم

اين زمان مژده وصالم ده — از زبدل فراق بالم ده

بس از اين شب بهجرانم — بسمال جان كه ز طبع اسانم

غزل گفتن طوطي در هواي عشق و بجوي كردن او گويد

دارم طمع از جنت ستمكار بيچ — المنت مرا نيست بطوط مار دگر

صد دانه اشك [illegible] زبان بسحم كم نام تو [illegible]

از نهر وصالش [illegible] — [illegible]

هر دابره [illegible] — خاليست [illegible]

مرحبا که ظهیر مهیات نقل   روزی تو بود درخت [illegible] دیگر هیچ
گاه با خود خیال این مطلب   کو بشهزاده یار خود بیوست
بار من دل ز بوستان برداشت   نکهت گل ز بوستان برداشت
عهد بشکست از وفا بگریخت   عشق را دیده از جفا بگریخت
رفت در سینه بیشه ای غیبت   عشق بگذاشت باهی غیبت
در بیابان بندم آزادی   به که بر آورم به آبادی
بر نشینم بقصر شاهی   بلکه چون مه بود بخرگاهی
مردم بیابان و بیابان رسم   رفته رفته بکوی یار رسم
باز از آشود کی شده بهر   بال بزد بهای شهر بشهر
جستم در روزن شهها میداشت   خویش را از نظر نهان میداشت
کی بنزد عاقبت فرخنده وار   یوسف خویش را درین انوار
تا کشود از دیار و جای یار   شد بشهری از برشان اجلال
دیده شهری چه بوستان سیراب   سبز خرم چه گلشن احباب
در طراوت چه گلشن گلبوی   خاک کویش تمام عنبر بوی
بر دماغ شکستگان ملال   میرساند نکهتی ز وصال
بودشاهی دران

بودشاهی دران به تخت بلند   نام آن شاه رای تاراچند
هم بسن منوم آن خسرو   بر سر یر شهی نشسته بنو
نو گلی بر سریر عزت و ناز   بلبلان در هوای او دمساز
در ره عشق نو نیازی داشت   رای با میل عشق بازی داشت
مرغ شوقش همیشه در پرواز   آرزومند گلرخ طناز
جستجو میمود کم میدید   زان سبب خویش را بغم میدید
هر مناعی که مقتصر میبود   در پی او قدم نمیفرسود
یوسفی تا که جلوه ننمودی   در دکان عشق نگشودی
زان سبب داشته بیکر حجابی   بلکه آرد بدست طنازی
بسکه خوبا صفیر خوبان داشت   رای جایی در گلستان داشت
همه زیبا طوطی و قفسش   متصل داشتی اسیر قفس
مطربانش دران چمن دمساز   او به الحان مرغ در پرواز
تا که آن طوطی خجسته کلام   آمد از جای خویش اندر دام
رفت بر کنگر حصار شهی   دیده های بروی گشت مهی
گشت مفتون حسن تاراچند   زانکه دیدش بیار خود مانند

کویی از کلک بند نقش وجود   رده ای از رخ منور بود
نو بهاری چه صفحه گلزار   گرد آن صفحه رسته خط بهار
مهر تابان نبود مانندش   قند میریخت از شکر خندش
تازه رویی بخجسته رایی بود   در ره شیوه دل ربایی بود
چاشنی یافته طوطی از آن قند   پای نغوش زان شکر شده بند
گفت زین خسرو خجسته مقام   بوی امید میرسد بمشام
زانکه مانند دلربایی نیست   قصر او باغ دلکشایی نیست
از دلش رفت قوت آرام   سوی مجلس پرید از سر بام
نو گل گلشن جهانبانی   ماند در خار خار حیرانی
گفت این طوطی از کجا آمد   چه هدیی از ره صبا آمد
بغلامی بوید آزادی   داد گفتش برسم استادی
گر توانی بگیر نزد من آر   نیست گویا ز طوطیان دیار
است این طوطی از دیار دیگر   میدهد رنگ از نگار دیگر
کو نیا طوطی سخن دانیست   در دلش نیز رازی نهانیست
شد غلام از کنار بس آشفته   در کمین گاه طوطی خسته
بافت طوطی که مقصد

بافت طوطی که مقصد او حبیب   جان در آیینه خود عجیب
مصلحت دید کو افتد در دام   مدتی در قفس کند آرام
علم افتد که کند ب این راز   شاید از لطف شه شود ممتاز
سببی باشد از مفتح الابواب   کرب از وهب الاسباب
در دم آن خامش مرغ بدام افکند   برد دادش بدست تاراچند
شاه از آن مانند مدتی تنگدل   که بر آسایش بدام گرفت
گفت اقبال دولت انجح   با همای سعادت انجح
حکمتی نیز هست پنهانی   که کشید رام ما به آسانی
بس به زرین بناقفس کردش   لیک بنوازش همنفس کردش
روز و شب در هوای او بودی   کوششی اندر هوای او بودی
دل ز تیمار او نمی فرسود   دانه و آب عیش او میبرد
در که نطق طوطی دمساز   بود گوشش همیشه بر آواز

گفتگو نمودن طوطی با تاراچند رای شرح احوال خود و
نغمه نمودن تاراچند در اعداد مقصود ان در مانع شدن برمی کی

مطرب خوش نغمه این بحر ساز   این چنین گشته در معنی طراز

کال سخن دان طوطی شیرین نفس … شد بپای خود مقید در قفس
مهری آمد در دل آن شهریار … از عنایت گشته خود طیار دار
طوطی از حبس قفس اندوهگین … گاهی از دل میکشید آهی حزین
دادی از الفت شه فرزانه اش … هم بهشت خویش آب و دانه اش
داشتی او از قفا عذاب بی‌بها … زآب دانه دایما مغرور شدی
از قفا تا هیچ دایم شاه مکان … شکر آبی میکشید از دست شاه
شاه اگر رازی از او کردی سؤال … گاه ناطق بود گاهی بود لال
گر شدی از لطف شه منطق بیان … جز ثنای شه نبودش بر زبان
چون برآمد زین حکایت چند روز … بود طوطی را بدل از عشق سوز
بر خلاف طوطیان کردار او … شه در اندیشه از او اطوار او
گفت با دل خسرو فرخ سیر … نیست این از نوع مرغان دیگر
صورتش طوطی بصورت آدمیست … گاه در اندوه گاهی خرمی است
سیما گر صورتش با کرده قلب … شکل آدم نیست از روی طلب
گر نباشد آدمی جنس پریست … زین در صد فکر چه پندارم
این معانی در خیالش نقش بست … شد بخلوت گاه با طوطی نشست

گفت ای طوطی بگفتار

گفت ای طوطی بگفتار درست … هر چه پرسم جوابم ده درست
چند روزی شد که در ایوان من … از غذا بی گشته مهمان من
تا تو روشن گشت کاشانه‌ام … تو مثال شمع من پروانه‌ام
در تماشای تو خوشنی میکنم … بلکه ترک بخت خوشی میکنم
میدهم بی آنکه میوه زمین … شکر نبات را بدست خود زمین
سر نه پیچم یکدم از تیمار تو … لیک بی اندیشه‌ام در کار تو
گر صفری میکشی از دل حزین … بر سر شرر ما نشد آه آتشین
گاه میباشی بکیف رنا نوان … گاه آب از دیده میباری روان
داری از بس زیرکی فهم و شعور … این خصایل نیست دانم در طیور
قصه خود را مدار از من نهان … زانکه دانم هستی از کار آگهان
چون شنید آن طوطی شیرین سخن … گفت ای بلبل نغز سخن سیخش مکن
بر سیفروز آتش پروانگان … لب بنبند از پرسش بیچارگان
گر تو را شور محبت بر سر است … هم تو را رمز محبت بهتر است
عاشقان مبتلای بی‌مثال … عالمی از عشق را اغنیا حال

در تماشای زین حکایت در گذر … چون مداری در دل عاشق خبر
گر تو بودی مردمان را دادرس … یا فکندی شعلهٔ شوقش را در قفس
شاه گفت ای طوطی شیرین کلام … نیست طوطی تو ای عالی مقام
حق آن دینی که داری از نخست … این حکایت باز گو بعنی درست
کز کدامین فرقه بر گو میان … گر گروه آدمی یا جنیان
گر تو را کاری بود بشت منع … گر همه با دیوار هر من لبه
میکنم در ساعت نوای نیک نام … تا بدآسودگی بر خود حرام
تا بمقصود رسانم زود تر … یا بیازم در ره مهر تو سر
شد شناخوان طوطی شکر شکن … گفت تا گوش کن الفهان زمن
نیستم مرغی ای شه نیکو نهاد … از گروه آدمی دارم نژاد
هست یکی رم سلامی را هم پدر … در ولایات محاسن گنج در
دختر ادیم من ای عالی مقام … دهر اندازت و عالمی کهی نام
نوجوانی هست او از شاهزاده گان … نوبهار حسنش آزاده گان
گرچه در عالم نظیر او نیست … در شمایل با تو گویا توام است

دلبر مهر منوهر

دلبر مهر منوهر نام اوست … در کنار منزل آرام اوست
ما او معشوق عاشق بوده‌ایم … مدتی شد کاندرین اندوه ایم
جذبهٔ عشقم شده چه توبه بشکست … در حرم من قمار او را که
ما دیی دارم که وقت ساحری … هست کر دکمینش سامری
ذو فنون در علم سحر سیمیاست … نادر کم تا مثل کجاست
بر سپاهی کرد ها اندر فسون … جمله را سازد بشکل دیگر گون
نوبت تائی در او شه با خبر … از قفا بودیم در شهر دیگر
هر دو غافل خفته در پهلوی هم … در محبت گه رو با روی هم
در گلستان رجال از نرم شوقی … صد چمن شکفته گشته غنچه و
غافل از اغیار و رقیب … چون دو مغز نوزدان با هم قریب
کو کی آن از تیز هوشی با خبر … دیده ما را در کنار یکدیگر
خوند افسونی بر ما و دمید … تیره شد اقبال بخت از ما رمید
در دم از بستر نو دم خاک در فشانده … در هوس در سرای خود فکنده
برکشودم دیده چون از خواب ناز … در سرای خویش بودم جان گداز

لعنت ای سرو گلستان وفا | باشی از رشح محبت با صفا
عشق کجا آید در شأن تو است | صدق و وفا آرایش خوبان تو است
نام تو سر دفتر عشاق باد | همچو ابرویت بخوبی طاق باد
همت دست قوی داستان شکست | در صف میدان بجنگ محکم ببست
مثل تو ای سرو گلندام ارم | کس ندیده در جهان تا من قدم
چون در این گلشن [illegible] | خار آن محنت مرا در دل خلید
نظر کردم با جدای خویشتن | تا نهم سر در رهت ای سیمتن
شد دلم از زخم عشقت مبتلا | کی توانم بیکس افتادم در بلا
ترک تاج و مسند شاهی کنم | با تو جان با تو همراهی کنم
با تو باشم در سفر بود و نبود | تا ترا زان جا رسانم [illegible]
آن فسون کز نام از طعنه [illegible] | تا تو باب زر بدل [illegible] شکل
[illegible] | هستم آن کم گشته را در جستجو
تا بیاری جان چه بود عمر | سر کنم در راه تو مانند عمر
تا نفس دارم ز جستجوی او | سر نپیچم تا نبینم روی او
تا تو نشینی

تا تو نشینی با تو آن وصال | [illegible] بس بود بر من محال
طوطی از انعام عام لطف شاه | شد [illegible] در ستایش [illegible]
گفت که کار مرا آسان کنی | ور ز کرم درد مرا درمان کنی
من گذشت کردم ای عالی تبار | [illegible] ز قهر گان زد [illegible] غبار
شه [illegible] گفت ای [illegible] | [illegible] هم در لحظه عقد خواهی
شه برادر گشت طوطی خواهرش | نه برادر بل کمینه چاکرش
در زمان داری هندوستان زمین | خواند در مجلس امینان مهین
شرح این معنی بدیشان باز گفت | [illegible] و زر و مالت راز گفت
داشت [illegible] بعقل و [illegible] | در وزارت [illegible]
سرفرازی در [illegible] عهدش نگه | جای او بر تکیه گاه خویش داد
در امانت داشتش آن تاج و تخت | که او را بر شهان بالا نشین
پس بروزی بر نشست با بلبلان | هم زد [illegible] در [illegible] شد روان
از محبت داشت در دست آن قفس | روز و شب همراه با او هم نفس
گاه بر دریا و گاهی بر کنار | در ره [illegible] ز شب [illegible]

آن جوان نیز از کنار من فتاد | تا فکندش در کدام منزل باد
کس نماند زنده با شه این جهان | با نجاری در بیابان واد چون
چون شدم زینگونه از جانان جدا | بودم از غم همچو جان از تن جدا
روز و شب در ناله بودم بیقرار | با دل پر حسرت از هجران یار
چون مرا دید از عجب با صفا | بر من افسونی دمید آن بی وفا
منقلب گشت از فسون ما هیئتم | شکل حیوان ساخت از انسانیتم
صورتم را کرد با طوطی بدل | تا بجانم در قفس رسید اجل
مرغ عقل هوشم شد [illegible] | [illegible]
از فسون [illegible] کار و دام | من ز دستش بر پریدم سوی بام
کردمش نفرین [illegible] سفر | بر کشیدم از [illegible]
[illegible] | [illegible] هیچ جا [illegible]
مدتی طیران نمودم هر دیار | تا درین کشور فتادم [illegible]
چون ترا دیدم [illegible] | بر رخت کردم تماشا [illegible]
داشتم از [illegible] | تا مگر [illegible] آسوده
خود ندانستم

خود ندانستم که می افتم به بند | در قفس اندازم [illegible]
ای شه زیبنده تخت شهی | یافتی زاحوال من چون آگهی
دست گیرم ای شه فریادرس | کس نکرده عاشقان را در قفس
گر برآید ناله جان کاه من | ای فلک [illegible]
شاد کن جان گرفتاران غم | وین کبوتر را مکن [illegible]
خود مشو مانند این مکار زال | در معشوق عاشق راه زن
عاشقان را [illegible] قفس | چون [illegible]
گر توانی چاره در کار من | باش از آن چاره چون یار من
چاره گر نتوانی ای شه نشین | پس [illegible] در قفس زار حزین
یا دلم زان جا بیا جستن شاد کن | یا مرا از این قفس آزاد کن
یاد کردم بار دیگر [illegible] | تا ز یار بی نشان یابم خبر
حال گو خواند آن طوطی داستان سرای | [illegible] در گوشش [illegible]
نشتری شد بر دل افگار او | ریخت [illegible] خونبار او
با خبر گردید شه کان قصه چیست | همچو باران بروی از حسرت گریست

رفت ای غنچه دهان زیرا بلکم آسایش نباید دی بیار
چون برآمد سالی آن فرخنده رای بر لب بحر فارس کرد جا

گفتار در افتادن منوچهر بجزیره محیط دامنه کوه قاف
و دیدن خوابهای مکرر و امید وار شدن بوصال آن دلربا بکرر

عشقست که خانه سوز دلهاست • ویران کن ملک خان عالم

سر کرده صد بلای جاوید • سوزنده نوبهار امید

برهم زن رسم استراحت • مجبور بلای جسم راحت

ام شعله فروز خرمن کام • هم خانه فروزش صبر و آرام

غارتگر عقل طاقت و هوش • گرمی ده دیگهای کم جوش

در معرکه بلا فسون ساز • جرئت ده بردلان جانباز

عشق است که دارد این حمایل • بی عشق مشو به هیچ مایل

بی عشق مباش تا توانی • بی عشق مکن تو زنده کانی

افسوس که سحر سیاکار • زین گونه فسون نمود تکرار

کان روز که خفته بر منوچهر • آن سحر بلا زن فسون گر

با گاه بیش از آن دیار رگنه او را به یکی جزیره افکند

آمد چه بهوش چشم مالید خود را بیکی جزیره دید

جز درخواب دید وبکشود جای دیگرش بچشم ننمود

او بود همین زبر بادی در خلد برین لذاو سوادی

روشن کرچشم زنده کانی کردی دل پیر را جوانی

لیکن ز دیار او بسی دور وانگه بشدی نهنبه مشهور

نزدیک نقطه سراندیب لوی ز محیط قاف تقریب

شهزاده چه جای اینچنان دید از بار دیار گشت نا مید

بنداشت که جن از آن مکانش آورده دیگر جنان نهانش

بر داشت طلاوانه بزاری ملکفت زروی بیقراری

کای آنکه ندانمت چه نامی حق نه بنجای تا کدامی

جبن نو دلم دهد گرای گر نو اهت مغتنم بنای

من بیخبر از خطای خویشم درمانده ماجرای خویشم

گر بنده کنم و اگر کنه کار حقا که نیم از آن خبر دار

بردی ز شبا و لبی ز بالین در بستر آن بت نهالین

هرگز رخ آن صنم ندیده وز کس نشان او شنیده

در عشق نخوانده داستانی وز جبه نرفته آستانی

بربای دلم به بسته بندی در دام غمش مرا فکندی

در کیش وصل آن دلارام نگرفته هنوز یکدم آرام

در چشم دلم ز خواب راحت یکدم ننموده استراحت

بردی دیگرم بجانه خویش کردی دلم از فراق اوریش

با این همه رنج محنت

با این همه رنج محنت آه نگذشته در دوای جانکاه

یکجا چه گذشت بیدار باری دیگرم نمود بیدار

بر لب همه راز نیم گفته در خواب چو دیده نیم گفته

در وصل تو مانده جای گرمی وز چهره نبرده پایه شرمی

نگذشته هنوز پاسی از شب در دل نرسیده راز بر لب

بر من دیگر این بلا کشودی یا رسم زکنار او ربودی

آورده نهان درین مکانم مقصود تو را همی ندانم

گر زانکه بدانمت غرض چیست سودای تو زین عرض چیست

چیزی که تو را هوس فزاید شاید که ز دست من برآید

در نه تو خیال جنیانی لذیدیل من چرا نهانی

سبحان صفتی بحیله چون غزل مقصود تو هست مجهول

واري همه ريو ولفريبي · با من ز چه ميكني رقيبي
ميگفت بهانه در آن جزيره · ميرفت ز نخوت دل زخيره
يكشب ز قضا ز بخت بيتاب · افتاد دمي و رفت در خواب
بخشش چه بفكر خواب برداشت · از ديده او حجاب برداشت
ميديد كه بود روي باروي · بنشسته بطوطي سخن گوي
وان مرغ سخن سراي دمساز · ميكرد بهانه حكايت آغاز
كز سحر فسون سيميابم · طوطي شده شكل كرابم
بنگر تو كه مادر فسون گر · با من چه فسون نمود ديگر
اول ز تو كه بجهنم · افكند ز تم وصل دوم
در روي من آن فسون گر از رنگ · غماري من نمود چون اشك
برخواست بر روي من

برخواست بروي من ز نو خاكي · از زم همه زان سبب تماشي
وانكه علم فسون بر او خت · از سحر بشكل طوطيم ساخت
چون زلف كه حظ دهر عدازم · آورده نمود از آن دیارم
سالي بود انجمن دلبر · كاندر طلب تو منم پر
شهسر نظر ز خواب رخت · در خواب ...
يكشب ز خواب گشت بار · ...
ميگفت ز خواب خويش لا حول · الكاش ز خوب من بدي مرگ
از تلخي عمر ميكنم جهد · كز زرگ رسد بكام من شهد
يكشب ز بدست مي خراميد · برهر گل و لاله كه مي ديد
چون غنچه لباس پاره ميكرد · ورسير چمن كناره ميكرد
خونابه همه سوكوار ميديد · در گل همه نوك خار ميديد
خون از دل داغ دار مي جست · رنگ از رخ لاله زار مي برد
يكشب ز لاله كرده كردون · مهمانيم از پياله خون
من بالب كام ماه رحماني · از داغ دلم در آن نشاني
دل ميكنم علاجي از غم · بنگر كه در ديده جامه بر تن
يكشب دگر از قضاي گردون · كه ديد ز خواب عم دگر گون
هم طوطي خويش ديد در خواب · كرديد ز سوز دل جگر تاب

راستي كه خوب او بود راست · از حسرت او چو ماه بكاست
از فراق زيستي ميكرد · بر خير بلاك خويش ميكرد
كرنجم اميد وصل بكاشت · خود را ز هلاك باز ميداشت
بودم ميسر آن نگار بود · با قصه بهانه دگر بود
از ديده چو ابر نوبهاري · بگريست ز روي بيقراري
كز ديد ز وصل يار مايوسي · فرسود زبان او ز افسوس
سالي دو در آن جزيره ناكام · از حسرت بار مي زدي گام
افتاد بطرف زير بادي · منزلگه نكهت و لقوي
ديدي همه از قضاي گردون · هر روز بلايي دگرگون
گر زانكه كنم بشرح تفصيل · دانم سخنم رسد بتطويل
اينجا سخن از عنت از درد · كي وصف عجوبه ميتوان كرد
القصه مدام سالكت · مي جست بروز مهتاي هالكت
هر روز بورطه حقيري · جز نعمت دستگيري
تا يافت شمه بلاي او نهايت · چندز لطف حق عنايت
چرخ از غم او بسال بگذشت · خورشيد وي از وبال بگذشت
خوابي دگرش نمود بي رنج · فرخنده ز طوطي سخن سنج

گفتش بطريق رمزباري · دلسوزي به نظر نشان غاري
گفتا كه بود در آن كه رفت · جز بر كه رست و لوحت
شهزاده شنيد و جست از جاي · از فرزده دل گشت بر پاي
في الجمله هم از اشاره يار · برخواست بجست جوي آن غار
مي رفت چو روز با غم و سوز · تا صبح ستم رسيد فيروز

رسيدن منوهر بصوب معه بلباس حكيم و قدم نهادن

چنين مصاف ز كار ارجمندي · كه در اين سخن شير زه بندي
كر چه آمد منوهر بلا اندوه · بستم روز در دمان انكوه
چه گوي ارعلو او سموت · بجو داز غم اوس از رجالات
در و غاري و لي نظيف روي · سوادش چو نسواد طره حور
هوايش چو خلق بگرد نشاني · مصفا همه جسن نازنيان
حكرو رانت سكن اندر آن غار · سو آمد مؤيدي در علم و اخبار
كه نعبري رخ بود عنبري · مر كج طبيت صاي ظليري
بلينا بوسي مؤيد بود دستي كه تم · مفقيري رهنما در دين اسلام
بسيلي تو صفحه باخبار حاسيي · رياضت كرده در علم رياضي
بر نسخه نوشت تاد بسيار · هم از نسخه حق بودي خبردار

وزیدن نسیم هدایت و ترشح باران فتوحات و رسیدن منوهر بصوب معه بلباس حکیم و قدم نهادن او از ظلم آباد کفر بروشنی سرای اسلام و مکان قلیم الارشاد

بحمد الله که گشته از اهل سعادت / نیاسوده شب و روز از عبادت

محقق عارفی زاهد یقینی / ز ربط ناکسان عزلت گزینی

در آن غار از خلایق جسته دوری / کشیده پا بدامان صبوری

بروزه روز بشب قایم و اللیل / نبودی جز عبادت در دلش میل

که از افضل رواو لاشک و لاریب / طعامش میرسید از مطبخ غیب

در آن خلوت منور بی شب و یار / تجلی در دلش افکنده انوار

درآمد سوی غار ابوسی / بجا آورد شرط خاکبوسی

بلیسانی بس از اعلی مقامات / بکشف اعتبار او از کرامات

هم از نام و نشان و ملک شاهی / ز اخبار رجالت باگواهی

سخن گسترد [illegible] بی قراری / روان شد همچو باران بهاری

بکشف المعارف دانای فیاض / مجاهد روز و شب بانفس مرتاض

بخوانم اینکه آن گفته ستاره / که تا سازی ز لطف حق تو چاره

حکیم اوتی زبان بگشاد و بنشست / برو برخوانده آیات خداوند

شده او رهنما در حق شناسی / بریا کردش ز کفر ناسپاسی

ز زنگ آئینه اش را صیقلی کرد / درو نور حقیقت منجلی کرد

چنان شد نور صیقل تا بر زیش / که چون آئینه روشن شد ضمیرش

زطاق دلی

زطاق دل بت پندارش افکند / زظلمت در ره انوارش افکند

بگفتش در ضمیر خویش هر گام / به پس در انتهای کفر و اسلام

ز و شد چرخ فلک این نکته بشنید / بکشف این حقیقت جعفری دید

بهشت و دوزخ او را روبرو شد / گذشت از نار و نورش آرزو شد

دلش از آن وسواس باقی آرام / بصدق و عجب موافق شد باسلام

دل خود از آرایش بریکسو / خدا جو گشت ترک کافری کرد

زبت و زبهر همچو گشته بیزار / باخلاص از زبان ببرید زنار

[illegible] کفر کار بازش سپس بسگفت / ز کفر رسته و استغفار می گفت

نفقیه او را بتلقین شهادت / بزودی گردش از اهل سعادت

بگفتش [illegible] کفر و نوهی / [illegible] سپیده از روسیاهی

جمیع مرده او را بر افروخت / بتلقین کرمی باتیش آموخت

جهان روزش بطاعت روزنها گشت / که تا او در عبادت [illegible] گشت

نشاندش در حرم [illegible] جهت / که [illegible] بصحبت [illegible]

بسینه تا [illegible] شد / [illegible] فرزند

[illegible] بود باز [illegible] / شد از تعلیم [illegible]

[illegible] خبردار

بسیط عارفی شد در طریقت / شد از عشق مجازی در حقیقت

چنان زد ذوق معنی در لبش جوش / که از روز و زمان شد فراموش

رواج عشق را بشنو دگرگون / که یوسف را زلیخا گشت مفتون

[illegible] بگو در توفیق / که از عشق مجاز آمد بتحقیق

بگفتش از تو دیدم فیض جاوید / چه سازم [illegible] دور دگرد

ز لطفت گر شنیدم با ماه ناز / بدین جا گاه گاهی اوردی باز

بگفتا [illegible] در یک [illegible] / که ای [illegible] برج شاهی

[illegible] از عشق در دل خار خار است / دلت از عشق [illegible] فگار است

[illegible] دلی کز اینجا حضور است / از آن ناز و نیاز عشق دور است

اگر شمع دلی غیری فروزد / کجا شمع تجلی بر فروزد

از آن رو بر خلایق بسته ام در / که باشد آشنایی در [illegible]

کنم با غیر او گر آشنایی / نیابم فیض انوار خدایی

بحمد الله که راه کفر بستی / رسیدی در طریق حق پرستی

اگر گاه طوطی از عشق فگار است / [illegible] فیض در انتظار است

نورا آسانکم

نورا آسان کم زینجا روانه / که با طوطی شوی هم آشیانه

چه کردی هم بیتی با ماه ایام / [illegible] اسلام

بایستی که در اسلام دانی / بکن ترغیب او تا می توانی

دلش با تو بهم در عشق [illegible] / یقین دانم که آید در اجابت

[illegible] از اندوه کفار / [illegible] او در دل نگهدار

بظاهر رو نمای کافری باش / بباطن نیک در دین پروری باش

[illegible] آتش چاره [illegible] / [illegible] یقین است

[illegible] کفر و رزم آشکار / که با کفار نتوان جز مدارا

[illegible] / بیان [illegible] در بارهٔ مغ

[illegible] کارم / که بیچاره بود در آن دیارم

[illegible] / که [illegible] جهان [illegible] تسخیر

[illegible] / جانش از صورت [illegible] نشان

خصوص آن [illegible] در عشق [illegible] / تو را در آتش [illegible] دلالت

[illegible] / [illegible] سوی خانه

[illegible] / [illegible]

سلامی بجنس ز تمثال اول   ویا لاله زرین بشکل مبدل
بهر جانب که باید ز شب سرور   پریان کنم در لحظه ما ظهور
نو ز یکدم بکردن بر نشانند   ازین وادیها در آن منزل رسانند
شوند زود ز شوقش بوسه بپای   که بادت آزین برادنش ورای
بدین کز بودم بت پرستی   بدام جهل غفلت پای بستی
تو آوردی مرا زان گمرهی باز   توئی رهنمای [illegible] باعجاز
توئی [illegible] مقصود در هم   چگویم شکر و حجت عذر تو خوهم
ز احسان تو تا ام شرمساری   چه سان سازم طریق حق گذاری

طلبیدن بلینا [illegible] حکیم جینائین [illegible] واحوال رسالت را

بهار آمد آیا [illegible] گلعذار   کرو دیده ز سبزه در نو بهار
بهار آمد ای سرو سیمین بدن   که ریحان دمید [illegible] خط یاسمن
برآمد ز بستان نسیم بهار   که کس [illegible] نباشد [illegible] قرار
مغنیا [illegible] نغمه در پای سرو   بدمسازی عندلیب [illegible] رو
ببین [illegible] در انجا حکایت کند   باهنگ دستان روایت کند
سرود [illegible] بلبل این چمن   ازان طوطی سبز شکر شکن
که آمد [illegible] زراه   همی رفت ازین نکته در نزد شاه
همه شهر را زینت آراستند   که خوش یافتند آنچه میخواستند

ازینجا

ازینجا دگر بکلان تا ز هوشی   سخن از [illegible] دار گوشی
که چون بالین پاس عقل رلی   [illegible] سوی خلوت سرای
عزیمت با حضار ایشان دید   [illegible] لطف [illegible] ازیشان رسید
ذی چند گلروی سیمین بدن   که بودند [illegible] نور [illegible]
فتادند در دل [illegible] حریم   [illegible] برزای به پیش حکیم
که از [illegible] سر [illegible]   گیتی [illegible] بی نقاب
بگفت این [illegible] نشانی [illegible]   درین [illegible] شکوه از [illegible]
بگفتند آری منور بود   گل باغ شاه کی کرا بود
بگفت چه [illegible] پیمبر   بریدید اورا [illegible] دگر
که زان کشور [illegible] او [illegible]   درآن شب چنین سر بجام نهاد
[illegible] او بحر و بر   به پیش آمد او [illegible] خطه
شمار ار [illegible] زینت   چه عذر از شاه بود و در آخر رفت
پریان ازان [illegible] خجل   فتادند در پای او منفعل
بگفتند کای پیر روشن ضمیر   به بخشای این نکته [illegible]
بنادانی [illegible] خطا کرده ایم   تو [illegible] عفو کن آنچه ما کرده ایم

بهر یادش آن جا که اسپاری کنیم   بعزم قاف حق کند درای کنیم
بو منور وش ز دل ار [illegible]   [illegible] باید شدن هوشمند
خبر [illegible] آوردی از آن نو غزل   که او [illegible] غم [illegible]
بدان سرو سیمین که باشد قرین   [illegible] که شد هم نشین
ببینید کرآن سرو شیرین [illegible]   همان شکل طوطی بت اندر قفس
ویا [illegible] در [illegible] باز   [illegible] کرده آن [illegible]
پریان [illegible] از عذر [illegible]   [illegible] گرده برخواسته
ازان جایگه رو نهادند موج   برفتند در روی دریای موج
گشوده منور زبان در دعا   به تعلیم آن [illegible]
همی گفت کای [illegible]   بچگونه ثنای تورا در نظر
زمن کو همه مدح [illegible]   [illegible] مدح تو در بوستان
بگویند مدح تو از صد یکی   ز لطف فراوان تواند کی
حکیم سخن سنج [illegible] آن   بدو گفت کای سالک کاروان
زمن [illegible] باز مانند [illegible]   بکن یاد لطف خداوند [illegible]
[illegible] پروردگار   که انعام عاشق [illegible] شمار

برآرندهٔ آسمان

برآرندهٔ آسمان بلند   نگارندهٔ حسن ار دل پسند
فروزندهٔ شمع کاشانها   [illegible] پروانها
[illegible] تو در [illegible] نیست   بجز لطف فضل خداوند چیست
همین [illegible] دل [illegible] آرزو   که تا که پریان رسیدند باز
بایشان بگفتند از [illegible]   همان طوطی [illegible]
[illegible] اورا چند نام   که آورده زد پیش او [illegible]
در افکنده او [illegible] قفس   شب و روز او را بود همنفس
[illegible] نموده [illegible] نام   که او را زیارش رسانند بکام
هم از [illegible] خیل [illegible]   نهاده [illegible] ازین [illegible]
درین روز [illegible] دیگر   [illegible] کند ر
فرستاده نزدیک [illegible]   که آوردم آن طوطی سبز فام
رسیده [illegible] خبر   که [illegible] آن [illegible]
هم از [illegible]   بیار [illegible] آن شهر [illegible]
رسیدیم [illegible] مدام   ازین مژده شادی کنان خاص و عام
[illegible] شکفته دل [illegible]   گل شوقش از غنچه [illegible]

بشنو بد شاه موبد ورسکش   مدو لقی طالع عارف حق شناس
بوز مان تا جنیان دوزمان   همین ازین تنکنام بامن دمان
بدل وعده از بهر خوبی توم   رسانند در شهر بهر امو م
چه سبحا هیبن اختر از باوری   ملقب موکد شده باهن از خواهری
چنین سایبان را ما بشد روز بدر   فرستد زمن تزد ایشان خبر
کرایشان بهرم اجابت کنند   زمن خواستکاری اجابت کنند
روم سوی ایشان بدین آرزو   وگرنه بیارم در افلاک روی
به بینم چه باشد سر انجام کار   چه پیش آیدم دیکر از روزکار
چو هم التماسی کردم نهان   ز تفضل تو ای شاه کار آکهان
کنیز جنیان ز بوزمان مرغ   که باشد بهر جا نکهبان مرغ
کر کارکاری افتد مرد رجهان   بیابند زودم کهان و نهان
بلیناس عجنیان عهد بست   سرا سربه بیعت کشاده دست
وثیقت بهر جفا آراسته   سپردند لعطر زخواسته
بنوم بوم و داع حکیم   برافشاند از دیده در یتیم
یکی از پریان بر افکند پیش   ملکه برآورد بر دوش خویش
بکف املاک

بکوش املاک دیده بهم کرد راز   مغز سیای دل ما نکیده قرار
ملکه در زمان دیده بهم نهاد   بر اوج فلک رفت چنین چه باد
کر بشت از بیع کوه و دریای و دشت   ز طیران آن یک لحظه فارغ نکشت
هنوز از فلک مهر غایب نبود   که جنی به بستر لو آمد فرود
بکفا ملک دیده بکشا ز هم   کرو رستی اینک تو از رنج و غم
ملکه دیده بکشا در لحظه دید   که بر در که قصر بهار رسید
هم از جوق آن جنی آمد بزیر   ز الطاف آن کشت منت پذیر
پری داد موی از تار کیسوی خویش   بدو داد کاری هم از موی خویش
بکفا اربنی تار کیسوی من   تو در کر بر آتش نهی موی من
رسند بوی او جمع زار در شام   بفرمانت آیم بخدمت مدام
ملک آفرین کو بجوش سوی با   بیاز وی خدمت بر کو روی
بریکوید ر رود شاه جهان   همان لحظه ش از نظر شد نهان
ملکه را لو بدوش بخت و ره   قدم در شبستان نهاد
ملاقات نمودن مهوش با بهار دشت دیو بخودن اهل حرم
و خبر شنیدن کونه

بیت

شام کنده شد ز روی سپهر   جنبه زرنکار خسرو مهر
شد هنو در شوق ره بجای   رو نهاد مخلوقه بسرای
شد در ایوان و حلقه زد بر زر   از کنیزان او یکی رساند خبر
سوی بهار دیده دوید   کو هنو در کنون ز راه رسید
عشق بهار ان حبر زد جوش   ز آن بشارت فتاد رفت از هوش
بخود آمد چه دل به سوی روان   چست از جا بر هنه پای کوچین
نافت چون نور مشتری باماه   نیز بغیر اندر آن نمود نکاه
چمن تماشای آن کلستان شد   در ترنم هزار دستان شد
ویدیح زوی شمع کاشانه   کشت بر دور او چه پروانه
پس کرفت آن دلکش رو پیکر   همچه شاخ شکوفه اش در بر
کفت از شوق در کمر بادی   این بخوابست یا به بیداری
کر به بیداریست این دیدار   کشته بختم ز خواب غم بیدار
ور بخوابست کاش تا محشر   کذارم ز خواب راحت سر
مادر و خادمان ز سیمای   سر نهادند جمله اش بر راه
راز کوید

رای کرده به از نخست آکاه   مشد کلفت بکفت در دل شاه
در حرم رفت جمله بوسیدش   در کنارش کرفت و پرسیدش
مهر از آغاز قصه تا انجام   زد خسرو سخن نمود تمام
پس بکر از بدلها فرمود   سوره شد از سما و شش نموده جود
رای شادی کنان بسکر از   کنج از تخت شاه فرزانه
ارغنون نای و نوبت شاهی   پاره شد کوش ماه تا ماهی
همچه روی عروس لعبت چینی   شهر را از نکار زینت آیین
بر نمود ز فرو دیر آب   افسر و خلعت کران مایه
تا که بستند شوق رعیت و لیا   همکی در سماع مطرب و می
چون ز جشن و طرب برآسودند   باده در مشورت به بیمودند
کشت مشغول لعبه با ملک دمساز   سخن از راه عشق کرد آغاز
کفت آغاز قصه تا انجام   دل که شد لعبه را ز عشق اعلام
زان زن فتنه جوی افسونکر   وز غم ملک و بیت دختر
رای کفتش مدار رنج و ملال   شب که بنشست و دید صبح وصال
خبر آمد ز رای تا رخیند   که اقامت در آن دیار افکند

مثنوی

دل بحسرت از جهان شرمسار   گشت پر دود رقیبی پرده دار
طوطی از کنج قفس سر بر زند   در گلستان وفایش پر زند
سر بزیر بال بر دار خوی او   تا ز پیند بار دیگر روی او
چون درآمد رای در آن بارگاه   طوطی آمد در شکایت زد شاه
گفت دیدی کاین زن فسونگر   چخ بجا آورد مهر جاودی
از وفا مهر قفس پاره کرد   وز فسون از خانه ام آواره کرد
همچو مرغ آشیان گم روز و شب   بودم از پرواز در رنج و تعب
گر نگشتی خضر راهم آنچنان   دل بحسرت مرده بودم ناتوان
مادر آن را مهربانی این بود   در گلستان باغبانی این بود
در عذابم ستهمد ناکامی کشید   بر عذارم نیل بدنامی کشید
کس ندید این شیع بی ناموسیم   که مشهور او بی ناموسیم
گر خطا بی داشتم من سید تیغ   در سزایم از تو می بایست تیغ
کی روا بود اینکه چرخ ظلم کند   در گلستان بلبل عیرم کند
ز آشیانه در بدر اندازدم   همچو طوطی در بدر اندازدم

ابر درانداز

ای پدر زین شاه تارجند نام   کی توانم کو رمزی را تمام
طینتا بی خسرو نیکو سرشت   می توان کردن گنه بار از بهشت
چون شنید از آستان خجر   شد بلطف بازی آن نیکو سیر
بود این نوروز کاین رکب دواند   تا بدین نوروز انجامم رساند
رای بکرم دل از اندیشه سوز   برزن مطاردش آتش فروز
کودکی از خشم عشق زین بجیم   سوختی زر آتش غم چون حنیغ
کرد مو عرض بلطیغ و تیز   لال شد نطق فسونگر زان ستیز
گفت این اهل سر نامو سرشت   هر شکسته زان بر جی کی درست
رشته بود از تار دل زین سر   باز از لطف تو شد پیوند من
چاره دردم ز غم چاره ساز من تویی   محرم دل اهل راز من تویی
هر چه سازی اختیار آن تو راست   بر سر ما حکم تو فرمان رواست
کار شاهی زاکه سازد غیر شاه   محرم زهره که باشد غیر ماه
رای تارجند از دمنت پیر   همچو نرگس سر ز شرم افکنده زیر
که بابا فسونگر نگاه   از خطایش عذر گویان نزد شاه

مثنوی

دلفگان طوطی سخن گو را   که گند مشکل اولین او را
جستجوی تو ملتفت بخیال   که رساند او ترا بوصال
کرده بندی ز نیک نه آزاد   که رساند او ترا بمراد
او تو را در وفا تکاد بیت   آرزو مند هم وفادار بیت
سعی او بلکه از تو پیش آید   حالت اینکه بپای خوبی آید
گر شود احتیاج تو ناگاه   باشی این ز خیل و گنج و سپاه
خصه بفرمان تست این کشور   تو شهنشاه بنده فرمان بر
در طلب بر ماه مهر انگیز   خضر راهم زند رای بکرم نیز
یکی بکرم بمنزل آرام   تا رسانم تو را بمقصد کام
شد منور ز لطف ممنون   گوی کز نامت گنبد گردون
بر سرت تاج خسروی بادا   بازوی دولت قوی بادا
تا نسیم از چمن رسد بباغ   تا بود در دل شقایق داغ
دولتت زیاد نوروزی   باد اقبال و بخت فیروزی
دشمنت همچو لاله خونین بادا   داغدار حریق و عکسین بادا

رسیدن رای و عزاجند بدریا و استقبال

رسیدن ملای تارجند بدیار عادس و استقبال نمودن زرای بکرم و او را بصورت اصلی باز آمدن دعاك

چون درآمد نکهت باد بهار   غنچه گل سر زد از شاخسار
نوبت ملک شایی بهمن گذشت   فصل اسفندار روی بیخ گشت
شاه نوروز و فریدون دستگاه   تخت فیروزی بزد بر تختگاه
در گلستان همچو رندی بی ز دست   جام نرگس بود دهر کس بدست
پس بجوم آورد بلبل بید   در گلستان گشت برگل جو نگشت
عندلیبی خوش ای در حضیر   همچو کلک فغ بر آورده صریر
در چنین فصلی از کل کلو دمید   رای تارجند از ره در رسید
چون رسید اندر بهارستان ای   کامد از ره طوطی شیرین کلام
چخ زنان تارجند رای شهریار   همچو جان بکشش گرفته در کنار
بر فلک از نای کوسی شادی خروش   ساز عشرت در ترنم در خروش
چخ زد زند از تخت دولت انیس شاه   طرفه انس آسود کی در بارگاه
در حرم بردند طوطی را فراز   در قفس کرده ازغم جاگه ناز
مادر افسونگر آمد در خروش   بر پرید از کاخ عقلش مرغ هوش
چخ بیهوش آمد روان نزد او   از وفا کردید مهر اندیش او

تا چو بلبل پر سر او گستری — بلکه در آن گلشنش آوردمی

پا به پرواز آمدی چون تذرو — خوش رسیدی سوی این آزاده سرو

بل عهد نشیمنم وارستی — هم تو عهد اخوت بستی

وانگه اکنون با دمای پستی از نیست — دیده اندوه ملامت پیش از نی

مادرش را که نهان اسیری — خوش تو کردی در نحوست افکنی

دل‌سوی ایشان تو بیکبارگی — در بیابان فراق آوارگی

که مدام با نشیمن بیما چینی — با نو و رسا رنش خلوت نشینی

تا نکر دم عهد او نو گل بدو — هم چه بلبل در چمن تنها درو

خوش ندانم کو تو آن چمن نزع نیست — از کدامین گلشنش آرم بدست

خوش ندانم کان همای تیز پر — در کدامین آشیان دارد مقر

چون تو نا او ساز سحر پیشه — خوش درین تدبیر کن اندیشه

سیمیا گفتش ار کار آگهی — یک سهی سرو و گلستان شهی

بودم اینک از غضب آتش فروز — در شرار آتشین اندیشه سوز

خوش ندانم در کدامین زیرباد — آن جوان از سیمیای مرغ شاد

نام بسو بسم سوی سما کونی — بل بود او از سوی سرو رهنمون

پس نوشت این نامه با انکلعذار — لیک بود از بس خجالت شرمسار

نامه نوشتن مادر در حالت بریجا و تفحص حال شوهر نمودن

این نامه کز وفای یار نیست — لیکن هم حضرت و شرمسار نیست

از نسیم نو بهار مقصود — در سبزه باش کینه فسود

کز انکه زدم ز طلعت آیتی — خوارزه عذر آمدم پیش

در درد و سوز لاله خویش — بکذر ز خطای خاله خویش

او درد چه بخت از آن دیارم — از دست برفت اختیارم

از منزل عقل دور ماندم — بر رخت خوش فنون رسیدم

از غم ره صبا فتادم — از تو کی خوش جدا فتادم

تا دامن دولت بر کند — افکند بدست مرغ تراجند

ان گشت که چو بلبل فزون تر — از سوز محبت سوز

چون هستی و غم بجان کدازی — آید همدم بشغل بازی

بوسه زد بر دست بکشیدم در زمان — تا که دارش بردوم از کشتی امان

رای گفتش کای شه عالی تبار — دلکه از دردش ز حالت اختیار

گر به بخشد حاکم و فرمان رواست — در کشد او را هم فرمان رواست

طوطی در غصه آمد در سخن — گفت با او بد بنیست آید زمین

گر چه او بد کرد من بد کی کنم — انچه باید از وفا باوی کنم

رای دید که کشت از جان جاکرش — زر بدید رسم بوسه بر بال و برش

در زمانش هر کرد دند آفرین — برفشاندند بر سرش در ثمین

چون فسون مکر شد ز لطف امیدوار — معذرت گو نزد طوطی شرمسار

آمد و در پیش او بنهاد سر — ریشه‌ای مالید بران بال و پر

چون بر آمد از ره عجز و نیاز — جام آبی نزد او آورد باز

خواند افسون بر او ز انبیا — گو بنا اکسیر شد بر کیمیا

از قفس آورد طوطی را برون — ریختش بر سر نابه با آب فسون

جنبی بر آمرغ جنبی با شد آب — گشت با شکل بجو نشتی زانقلاب

با همان جامه که بود اول به بر — با همان تاج و همان دریا و زر

در زمان آن طوطی شکر کلام — جست جنبی طاوسی مست اندر خرام

خادمان از جلوه رعنای او — جمله افتادند اندر پای او

چو چمن گل سوری انگلشن دید — بلبل شوق محبت آرمید

که ای بلم چمن زان اضطراب — چون بجوی رفته‌اش باز آمد آب

بوسه زد مادر او شرمسار — هم پدر بگرفته بودش در کنار

هم کنیزان شاد دمادم دیگران — چون بدست آورده او را یکان

گرد نار لجینه چون برو نظر — سوری دید از پری زیبنده تر

حلقی لاله که بو نو بهاری — مه بود او یا ماه نامشتری

کوکبی تابنده در برج شهی — گوهری لرزنده اوج شهی

نو نهالی در چمن سیراب حسن — میچکید از گلشن او آب حسن

در رهنما بود لبش آب حیات — سحر میکشت از لبش زنگ سخن

زلف مشکین از رنک و لوب تاب — چهره گلرنگ از طراوت برده آب

عاشقی از او چون سرو سهی — دست عشق از دل او در کوتهی

گفت ای نور نظر منور در دهت — گر بباز دجان بعشق او کم کت

کاش از آن سر گشته خونین جگر — یک عشق انجا رسانیدی خبر

افسون منش چه کار کرینت … جز مهر تو در دلش اثر نیست

یک لحظه نشد که آرمیدن … من منفعل از فسون دمیدن

ای کاش درین فسانه استاد … افسانهٔ عشق و آدمی یاد

چون مست شد از خمار مخمور … هم باده کند علاج مخمور

بیچاره شدم ز چارهٔ کار … کو کار آوارهٔ کی بود خار

آن گل بشکفت بی تامل … از گلشن وفا برست این گل

خواهم که بسعی تو دگر باز … این مرغ چمن شود نوا ساز

گر دامن او بعقد بستم … دانم که ز رنج غصه رستم

هم خانه شود بمهر و مه را … دلشاد کنم که داو شه را

گر زانکه رخ تو دلفکاری … زین گل بدست ل تو خاری

در خواه چه بلطف رو کن … بر من بنگر علاج او کن

دارم خبری اگر آن گل … بنویس بشارتی به بلبل

در لطف برش هم از جوابی … بر آتش جان بزن تو آبی

ورنه چه شرار شعله افروخت … یکی نه نه بلکه خود و خانه سوخت

بنگر تو

بنگر تو زستم این ظالم … کین نادره بود کوه حالم

چون مطلب ما نیافت انجام … بسپرد به یک نکته ز جام

نامه نوشتن دمالت به بیجا و تفتیش احوال نمودن

در لطف دمالت ای ستمگر … بنوشت ولی بهانه را در

یک باد صبا بی نوائی … از محنت و فرقت جدائی

از کثرت سوز و پر زبال … از حسن قفس بعرض یکسال

بنوشت دگر که ای سرافراز … نو بادهٔ بوستان اعزاز

داری خبری اگر زیارم … بنویس که سوخت انتظارم

زین پیش نمانده تاب دوری … درمانده ز طاق صبوری

دانی تو اگر که هست مقصود … زان نیز خبر بمن رسان زود

یا انکه قدم نهم بکویش … دیگر بروم بحیث و جویش

یا انکه رسم بوصل دلدار … یا جان دهم از فراق ای یار

اندیشه بدارم ای دلدارم … گر زانکه شوم بدهر بدنام

بدنام دهم زغیرتش می … بدنامی خود ز تلخ کامی

وانکه غزلی نمود انشاء … بنوشت چنین بسوی بیجا

غزل گفتن دمالت در غم محبت بسوی بیجا

اگر چون کبک در عشق بلبلت قهقهم … چو میرم چون شرار از شعله گرمم پیامی

زعشقش گر نفس دارم کلامم … بمنزل نارسیده همچون من

بیجا چه بخواند جواب مکتوب … در ذیل رکاب بیت مطلوب

آورد بدست مهر و لطف و فرش … بر دل در خرمی گشت دمش

ستود او چه قضا نامه را دید … بنهاد قدم بکلک امید

جواب نامه نوشتن بیجا بسوی دمالت

کرم کن ای نوید باغ امید … که داری نکهتی از فیض جاوید

رسان از ما یکی خادم زمین بوس … بعلیا مهد خلوتگاه ناموس

زشرح نامهات گشتم سرافراز … سرم بود از شرف بر اوج اعزاز

هر کس که دولت زاره که … فلک را در ابهت مبتلا کرد

منوع عنبرم کس لگد زد … لگد بر دولت بر بخت خود زد

بسی صیقل که آسمان شد فراز است … بغفلت در زبان از دم نجت

با او لی که آن نامه خوانده آید … ندای قدر لی حالت سر آید

چنین کاری که با اندیشی کردی … دل جمعی زفرقت ریش کردی

بر لقو را رعاندی از کنارم … بخشت سوختی از انتظارم

چه کردی آن جفا با دختر خویش … بماندی در وبال اختر خویش

بر اندی پای سب شهسوار را … ببند اندختی آزاده را

ز تو بلبل چرخ بی انصاف افکند … چه سیرعنی بکوه قاف افکند

بحمد الله که چرخش باز بنوخت … همای دولت او سایه انداخت

ببینا پرس شود بکشته بارش … ز لطف حق بجوئی ساخت کارش

ز فیض علم آن دانای ایام … کنون بر خیل جنی داده احکام

بحمل جنبان آن عمگسارم … چه بخت آمد دگر اندر کنارم

ولی از جور او دلتنگ دلریش … رقیب پیش از این بر عافیتش

بحکم آنچه با بیجا نمودی … به بدنامی مرا رسوا نمودی

زدی آتش بشیشهٔ ناموس ننگم … چه گل پژمرده کردی آب و رنگم

دلت خوش شد از رسوائی نظم ناموس … که کردی دختری را حفظ ناموس

بسنگ طوطی کردی تو آغاز … که او برقیصر شاهان کند پرواز

بدست

نگارنده حسن سنبل زلف بکر | بهار گلستان آزادگی
صنوبرقد و حوالتسم قرین | که هستی بلطف و مروت قرین
سرافراز هستی بخت بلند | نیابی بدهر از حوادث گزند
جهانی مطیع و بسنده کشورکشای | بفال همایون و فر همای
بگردون رسد هر که شاهیت | بعرفان هم از ماه تا ماهیت
تو آن کعبه ای من کز اختر نکو | بمهر و وفا صد بر او رنگ و بو
ببینم اگر من بقای تو را | بدیده کشم خاک پای تو را
ز حکم تو یک حرف فرمان کنم | بعرفان تو جان بقربان کنم
چه حد منت کنم با تو اشتهار | سرم باد در راه بیت غبار
ز لطفای بزرگی سرکشان | نماینده راه گم گشتگان
بکرده مروت بمرغان دام | ز حسان تو وحشت گشته رام
در آئینه لطفای ارجمند | همه طوطیان راز بان ولوبند
هم از نطق لعل شکربار تو | شکرخورده از لعل گفتار تو
ز لطف چه آن مرغ شیرین نفس | بر آسوده آواز شد از قفس
شنیدم که بودی طلبکار من | کز جهان کنی چاره کار من

رسیدم سایه خورشید بار | تو دانی زیان هم بر آورده خار
مکاره نو امیدوار هستم | کشید رایگان بکرم بزیر آیم
ز لطف تو شاید که بادو برسم | و گر زو بمقصود نرسم
چنین تا بود گردش روزگار | که آید خزان از پس هر بهار
بهار تو ایمن از خزان | بمانند باد خزان پیکر نژند
عدوی تو هرگز نبیند بهار | بود از سموم خزان سوگوار
پس از شرح آن شاه والاگهر | یکی نامه نزد وعامت نوشت

نامه نوشتن منوچهر نزد وعاملت و عذر خواستن

ای سهی سرو بوستان وفا | شمع مجلس فروز صدق و صفا
غنچه بوستان محبت | مرغ خوش خوان گلشن خوبی
بلبل نغمه خوش الحانی | هدهد مجلس سلیمانی
طوطی بوستان عشق و نیاز | عندلیب ریاض سوز و گداز
آنچه کردی بچاره سازی من | وانچه دیدی عشق بازی من
بیش ازین عشق وحشت سوز و گداز | حسن در خنده از کرشمه و ناز

[illegible]

صحبت

نگنجد ز طنبت او چرخ مهر از بام | که بر وحش کرده پا پیکان دام
ز روی منیش مدام از سرکشی | که او با من بنا میزد بخوبیشی
بگفتم از کنایت با من انوری | که این پیکار زهره تنگ ناموس
ببینم که این زمان این شمع محفل | بمکار گرسته با من مقابل
بجلقان تحرایی بدیندیش | بود زو دیگر از بد آیدت پیش
فسون خوند بر من شاه نگاره | که چون اوست شاهی رود زاره
کرا او در جهان آواره کردی | ولی عم خوار غم بیچاره کردی
رهنمایش عاقبت اقبال شاهی | عنایت یافت از لطف الهی
بشارت کین نشاید کرده دامن | که بجان اخوت بسته با من
درین کشور بود که قدردانی | ز تو دیگر بر او افسون نخوانی
ز حال او ترا کردم خبردار | بدین سان کن که او را چاره کار
چه بر زخم تنگ دیگر قشانم | که بی کارت پشیمان گشته دانم
بسامان عروسی پای پیوند | که از دختر بود در خاطرت بند
ازین نامه چو وارست از علامت | نوشت الحمد به نیکی دمات

بشارت

[illegible]

بشارت نامه با و نهانی | که از لطف تو خواهم زندگانی
بحمدالله که یار دلنوازت | که هست او یکی دو نیم نازت
چه گل دیگر درین گلشن دمیده | تو باشی از خار محنت آرمیده
ز لطف حق بر آمد آرزویت | که آب رفته باز آید بجویت
که گر دل در حزن شد سوگوارت | در آغوش آمد آن خرم بهارت
همیشه بیش هر زمان هر شب سیر | ز بی عنق هر زمان اندر [illegible]
که باشد گر عشق او را رغبت | که زان گلشن دلش چمن لاله [illegible]
ز عشقت یکدم ایام دلارام | نگرد دور خواب و صبر و آرام
هم اینک روز سفر از روی یاری | در آن کشور تو را در خواستگاری
کنون مقدور این کار از تو در پیش | اگر لطفی کنی با خسته خویش
بهم دلخواه ماه و مهر پرورد | سپهر داور دو را با مزه آورد
منوچهر باز از روی اعزاز | بتاراچند شد او نامه پرداز

نامه نوشتن منوچهر بتاراچند و اظهار منت داری

بهر آستان بوسی [illegible] | بحکم [illegible] بزم تاراچند رای
سپهر سرور ملک فرمان دهی | فروزنده شمع بزم شهی

[illegible]

عاشقان را بلا و محنت بود   کار معشوق استراحت بود
این زمان آنقدر بلا زده کام   کز معشوقه برده هم آرام
ای بت جلوه گر کجاه قدم   بت و بتخانه می زنی بر هم
حلقه کردی به زلف مشک آثار   برهمن می بریدی از زنار
با صد افسون تار گیسویت   وای همه سحر چشم جادویت
داشت بر برهمن از فسون قفس   همچو طوطی تنگ نای قفس
من چه گویم ز عشق غم فرجام   در بیابان بجز خون آشام
محرم انکند هوری انصاف   از تو سوی محیط قلوه قاف
چون ز جام ز خویش کنیج راز   کز فسون گشته طوطی دمساز
شدم از وصل الصنم نومید   بر من از زندگی نبود امید
در درون نمانده یارائی   رهنماینده ام گشت دانائی
تا ز اقبال ای پری منظر   بازم اینجا در گرفتار دگر زر
این زمان بر لب آمده جانم   نیست یکلحظه تاب هجرانم
تیره بختم ز تیره شامی خویش   ترسم زود بوم ز تلخ کامی خویش

بیم وصلی بدم تیره بختم   بچشان شکری ز شهد لبم
صد نیاز هم از آلاک کیکساز بست   جان فدای لقاء غمازت
والا چون نامه را به مهر اتمام   بر سپردش بر پیک نیک انجام
شاه بسر یزی ای جیر شاهی   سوی بکرم خنین نمود افشای

نامه نوشتن جهیز بیتی به بکرم و خواستگاری نمودن دعا

ای شاه فرمان روای کامران   در بزرگی رای رایان جهان
این بر لطف چاکر در کاه تست   از پرستاران دولتخواه تست
هستم از احباب نیک اندیش تو   بلکه از ربط قرابت خویش تو
بد نخواهم بر تو ای عالی تبار   سر مپیچ از عقل و از من گوشدار
تو جوانی هستم شهر لقاه است   گوئیا در دلم عشق افتاده است
هست نام باب او سورج بهان   رای رایان از فرمان دمان
هم در اقلیم کن گرپادشاه   همچو ما رایان موصد پیشش روا
این جوان خوشخبر بد مشیر   در همه فضل و کمالش بی نظیر
خاتم تعلیم چهره خار رخون او   هم شجاعت آیه در شان او است
از صفای نیت جسم پاک او   بل سرشت از نور دلها خاک او

نامه نوشتن جهیز بیتی به بکرم و خواستگاری نمودن در سالت [illegible] منور

میتوان گفتن که این زیبا جوان   چون فلک یک آمده از آسمان
عقل میگوید که این زیبا پسر   روح قدسی دلکف و چشم بشر
حسن او چون ماهتاب نیم شب   سوز از او هم کتاب حسن و نسب
روز میدان نزد افلایق جناب   پاره کرده زهره از افراسیاب
خم نموده بازوی کرشاسف را   دلفروس شو بدی جاماسب را
پیاده سی از زه دیوان ترند   همچو طهمورث بشیر و دیوبند
حمله شیری کو به پیکار نبرد   روز کین با دیو کین بکرد
سر برید او دیو آهن خای را   رستگاری از او سهای را
با همه دانش زبان شنعقل او   نیست در وصف کمال او دو تقلید
گوئیا دل هم سر سویدن شاه   همچو مهر افتاده در دنبال ماه
در هوای او پر پرواز آرم   از دیار حق رسر کرده قدم
مشتری و زهره در دامادیش   چرخ اعظم در مبارک دیش
سایه شه بر سر ماکافیست   لطف و احسان تو او در شایست
ساقیا روی محبت کن بدو   باده در جام اجابت کن بدو

مدتی گرایین و لا تبار   با بلیاس شهد بد مهر یار
لشکر جمن مبر ز دور فان او   مرکب اقبال زیر ران اوست
نیست با او مصلحت در کینه جنگ   با خوشی بهتر بود از ناخوشی
بار سولان نیست جز تبلیغ کار   من تو را گفتم تو داری اختیار
رفت قاصد با سر نامها   بود در هر نامه انجمن مهها
بود در ده تا بدان کشور رسید   دلعه مهوران جهانان نوید
در حرم چید استرای سور و طرب   خنده گل گل می شکفت از کنج لب

رسیدن قاصد گلعذار و مژده آوردن چو نسیم بهار بجهه بار خضر

خرم دل آن امیدواری   کو را خبری رسد ز یاری
جان باز رسد بخسته جانی   از مژده وصل دلستانی
خوش آنکه دمد ز صحن گلزار   بوئی بدماغ بلبل زار
قاصد چه رسید در دم از راه   در رفت بخدمت ماه بمان
از نامه یار محنت انجام   برد از دل او قرار و آرام
گلرخ زنشاط گشته مدهوش   دل ز آتش شوق می زند جوش
بگریست ز شوق و نامه را خوند   در مقدم او گهر برافشاند

[illegible]

رست

زر بود بپای تخت و بر تخت … اسباب جهاز سور آراست

پس رای سوی حرم سرا شد … با بانوی خسته آشنا شد

بخشید همه خطای اورا … افزود ز لطف جای اورا

فرمود که برگ و ساز گیرد … ترتیبی از جهاز گیرد

بانو بستد ز رای صد تا … آورد متاع کان دریا

افزون تر از آنکه می حسابست … اسباب عروسیش بیاراست

دایم لعبات اللهی … آماده بود بساط شاهی

از دل ز هیولا حرو برتب … کاسباب جهاز شد مرتب

بودند همان گروه که از … این بود و طایفان بهر کار

کهای کس که شادی و پیکاری … کفتند بدو که چه حرف داری

پیلو آمد که کن و داد … بایست عروسیش فرستاد

القصه چو شد بزینت و زیب … اسباب بساط کار ترتیب

کلرخ بنوید بختیاری … چون دیده ره امید داری

افتاد

کار بهت

شد پیک روان بعقد النکاح … با بانوی دهر گشت مرکتاح

بر بسته بدو رساند مکتوب … تا گفت که حدیث محبوب

بانو ز پیام طعن سیمای … در پاسخ او نوشت یارای

دانست که هرچه کفته بد بود … در کار زمانه بی خرد بود

از شرم بروی او خجل بود … وز کرده خویش منفعل بود

لیکن ز قدوم او فراوان … افروخت گلش چو رنگ باده

افتاد بسجده شکر گویان … وز شرم طریق عذر پویان

برخاست ز شوق مهر پرور … بنهاد قدم بسوی دختر

در زاهر بر او که در آغوش … گفتش همه آن نوید در گوش

بگه غنچه تو در شکیب هسپاخی … از ناله چو عندلیب مپاسش

کوکر توتر بچرخ آبنوسی … شد نوبت عشرت عروسی

بگذشت خزان و نوبهار است … از سبزه چمن چو خط یار است

بکذار که مرغ بوق یاری … پوشیده روم بخلوت یاری

کویم همه راز گفتنی را … مستور کنم نهفتنی را

افتاد ز ناز لب شکرخند … با مادر خویش آرزومند

کفتا بطریق عشوه و ناز … کای ماه حرم سرای اعزاز

خوش باش که از شمار عمر … پیدا نبود کنارهٔ عمر

ایام بهار و آن غنیمت … کر باد خزان نباد دهشت

از عمر الهی شماره مکن … وز صحبت غم کناره مکن

امروز نشین بکام دلشاد … ایام گذشته را مکن یاد

روزی که گذشت بی حکایت … دم را بکذر که وقت حالات

مادر چو شنید از آن پریرخ … خندید بروی بخت فرخ

برخاست برای کارسازی … در رقص و سماع دلنوازی

گفتند مغنیان نواساز … وز ساز و طرب شدند هم آواز

رفتند برون نه و تر چند … با خیل سیاه با این چه چند

یاران کیان نه عماریس … در هودج ناز گشت فارس

هر زاند سیاه ناز در دشت … وز کلبن حسن زینت گلگشت

در عرض موکب گشت آزاد … از ظلی لبان شوق کوتاه

القصه رسید لشکر رای … نزدیک نباید رحمت آرای

آن حضر که مهت باید آن کرد … خواهم همه بالک بیان کرد

بشنید چو این سخن و جلالت … وارست از آن غم و ملالت

گفت بتو ادنی اختیارست … آنکس که توراست رای کارست

القصه چو قاصد هنرمند … آن نامه رساند با تر چند

دل از زبانه منور … زر کرده نثار مرده آور

آن نامه که داشت از جبینی … آن نیز بدانف تحسین

پوشید بر آن صلاح فاخر … کو کرد بدان سر مفاخر

برخاست روان خدیو ملکی … از سر مه شوق دیده کحلی

در دست گرفته آن چکاب … بپذیر برای معدلت زیب

برخوی مجموعه نامه رای بکرم … رو کرد بدان شه اکرم

کاین ماه مجمع خواهر توست … آنکه که سر او در خور توست

دلکام بتو اختیار اورا … خود چاره بساز کار اورا

ناموس بود صنیعه تست … اخت تو و زو وسیله تست

افتاد سکر لب پر چند … از شهد تبسم او شکر خند

بیا بلبل که عمر اندر گذارست   خزان بگذشت ایام بهارست
چنین با عشق با عشق بازی   که آید وصل فردا زجانگدازی
به عاشق رو نهد در ناامیدی   شب هجران نگذرد روز سفیدی
پس از نیکویی با یاران نهذی   بیک مجمع شدند از دل سپیدی
که و بیکه چه سیمین و چه چند   ز مهر و ماه میکفتند پیوند
که تا در حکم رایان زمانه   سخن آمد ز ساعت در میانه
ز اختر ساعتی دیدند دلخواه   برای اجتماع زهره با ماه
چه سیمین در حرم آمد نو ناز   که آراید پریشان حجله ناز
به پیمانه صد ارجمندی   بیارا حجله در پرایه بندی
همه پیمانه از شادی نبازد   زنقد دل عقل و دین ببازد
و صد پیرایه در کاشانه آراست   از آن بهتر که می بایست آراست
وزان پس شاه مان برزد منوچهر   بحکم این خبر شد مژده آور
شه خونین دلان از مژده بیهوش   زبانش از تکلم بود خاموش
بلی گفت بپیدار تا صبح   که آمد کشتی بخشم ز گرداب
ز بخت خویش چیزی جست   که با یارم چنین حالت نکوست
صنم دلکش
صنم دلکش و بیدلنوازی   در ایوان رفت بکارسازی
سرای زرنگار از زر منقش   چه حسن تحفه برنک بهشت و دلکش
وران حجله از آن چیزی که کم بود   همان اندوه و درد ربیع و غم بود
مرتب گشت از انعام و اطعام   که ماندی لذتش تا حشر در کام
ز بربط گشته در پرده آهنگ   زعود و بربط و تازه چنگ
دعا کرد از آن جمع که ناهید ساز   درو آورد و در آن حجله ناز
فتاده نظری بر زر نگارش   رباب می شده گلگون عذارش
چمن آرایش تا که از خوند   ولی از آرایش مشاطه در ماند
شکسته نرگس مه در هاله نور   چه آرایش دهد بر عارض حور
فشان گوهر نیکو کاری اوکند   رخ خورشید را گلگونه کردند
ز خط خال مشکین بود ماه   بسی آرایش زینت نمی خواه
همایون شدنش از سر تا پا   زدی بگشت بر مشاطه انداز
مکندش بر گل از گلگون تماشا   شدش پیچ و خم جعد افعی
منوز هر زباد خاد میگون   چه خسرو زیر آتش یک گلگون
وشیره در حلاف صد آفاق   فغان زره افشان در رکابش
چه بنشست او بر تخت حولت   سوی برج آمد ماه دولت
چه سیمین و آنچه در آغوش   سواره با منوچهر برگوش
رجب
در حبودج عشق که انجود   دل بس رسید از شهر نور
دعوت کشور مرا دست   دلدار رسید آن کش دست
فرمود که منزل و حالت   با یار درمان اتصالت
در کوچه ز شوق آن دلارام   در خنده زبخت وصل فرجام
چیزی دای زخیل رخت افرا   در لحظه خسته قاصدی تاخت
آمد که چه مژده آور   بکفت خلیل دل منوچهر
در خواست بجلوه سرو نازش   با شاه بعزم پیش بازش
وز غلغل طبل شادمانه   با خیل و سپاه شد روانه
از شوق بیاد سرو دیدند   تا پرده سرای او رسیدند
افتاد منوچهر مکرم   وز سجده بپای تخت کرم
در سجده چه دید شهر یاری   بگرفت ز مهر دو کنار بشی
شد وقت نشستن آرزومند   در تخت به پهلوی تو چند
با خسرو و دهلی از حمایت   هر لحظه نمود زهی نهایت
بنشست چو ترسیدن مکرم   بر مسند زرنگار بکرم
لیکن بنجابت شاه زاده   شاهان همه عقل و هوشش داده
از حسن حکایتی و مرد با زو   با یوسف مصر هم زآرزو
کفتند از همت بیکم و کاست   اوصاف و کمال او همه راست
چو چرخ خسرو و مهر زر روی   سر زد ز سپهر لاجوردی
در هودج زرنگار ریشمای   شد دخت و دیار و کوه بیابان
از ره چه رسید بیمطالت   در رفت بحجره دمالت
در لحظه طرایق عذر بنمود   با خاله خویش صلح فرمود
القصه چه دیگر سر زخوش   اطوار گذشته شد فراموش
با همه مه بانوان ایام   کردند ببزم صلح آرام
پس روز دگر بجز خوش منزل   افکند بسوی شهر منزل
بود اول جوش و موسم گل   نا محرم زن دل صفیر بلبل
کردند هوای جام و باده   از دست پریرخان ساده
از برق قرابه می و تاب   در صحن چمن فتاد مهتاب
بر خواست نوای بربط و چنگ   در باغ به بلبلان هم آهنگ
صفت عروسی مهر و ماه ببر رسیدن مهر جانکاه در بستان دل
طومار تمام هجران مختصر کن   سخنهای وصال آمیز سرکن

بجا صورتی تابان معینی | نمایان حسن او در آن معینی
بحسن آن آفرینش اتفاقی | کز او هر خسرو صحن آفاقی
بهر جایی نگارستان را آزین | وز آن هر گل بهارستان سازی
ز چشم و ابرویان ایما اشاره | سخن را ابهام کوی استعاره
سخن را دایر کوی زهره پایی | بیانش بهر هر معنی کش پی
لبش رنگ از عقیق ناب برده | بسته از آب کوثر آب برده
بیخ از حلقه زلف دلستانش | هزاران سنبل شکن از گلستانش
سهی سرو زنخی نای جهانی | شکر خندش چه ایام جهانی
چه دلبر کاو سرایا بندهم آغوش | بسی بر شهد کهر آغشته نوش
بکف ایمای رخ نو انوار آزرست | مراعات آز روی دیکر آزرست
ز لطف نیکو بر آید آرزو بم | عبث آنجا پرزد آبرو بم
کنم افشای اسرار نهانی | اگر سعیم بر آوردن [illegible]
بکف کز فلک مکارت کلامت | کدامین آرزو بیت تا تمامت
چه مقصد دارد از خاک پایت | که در رنج چاره سازم جان فدایت

خلایق جمله از دیبا حجابند | بحسن نو عروسی دهر مانند
همه ره ناو کوس تاج شاهی | بصبح وصل مید لقهی کو ماهی
ببزم رای بکرم در رسیدند | بعالی مجلس او آرمیدند
چه او آن رای بکرم کرد صلح | بتر تو [illegible] اجابت ماه تا کح
بدستور کهن زنار دار آن | ببردند بخلوت شهریار آن
بیا آوردند هر ار ترز خورشید | که عهد این رسم ثان در عهد [illegible]
بروی او در افکنده نقابی | نهان کردیده در بر آفتابی
بدلقی مهر سر او در بیت بر | بر رسم برهمن کاین شان بیت
بدستور طریق بت پرستان | بدان وجهی که بود رسم آیان
بهم دامان ایشان راه و بت | که تا مردان بهم باشند پیوند
وز آن پس آتشی سوزان بر افروخت | ره پروانگی با هر دو آموخت
کرفته دست بر دست آن دو مهوش | بکردیدند لختی دور آتش
غرض آن بود ز آتش فروزی | که هر کس را در آید هم روزی
چه با هم شمع الفت بر فروزند | نگاه سوختن با هم بسوزند
یکی را هیچ اجل آید فرا پیش | سر آرد زندگانی زار و ریش

منوهر کوه از غم کو بش میدار | نه با من دل بعشق هوش میدار
وز آن پس کفت یا آغاز انجام | ز کفر رحکیم و دین اسلام
بسی خوانش را او ز آفاق و دلایل | بجب کی کشف هر مسایل
هم از بطلان کفر شرک خالی | که نبود بت پرستی جز خیالی
نشان دلکشی ز انفس بافاق | [illegible] ز طاق
بکفت این ابیات وحدت | ز تسبیح آن خداوند جهانست
چه دانستی خدا را تو شناسای | بنوش ملال دل مفرسای
نرها تا تیری در هر مکانی | بجدش ار یکی تسبیح خوانی
تامل کز زمینی تا سموات | اندر اثبات ذاتی اوست آیات
ز کفش بت پرستی باش بیزار | مزن دم از بت و ناقوس و زنار
بسی پیوده ره در آیین مقالات | بعقل رنگ برد او از دعالت
بپرورد آن مس او در تعدی زیخت | تو کفتی آب رحمت بر نمی ریخت
ز شوق این سخن بیتاب کوید | زکی آتش او آب کهید
دل او با هدایت آشنا شد | کذشت از بت پرستار خدا شد
چراغ در دل او شعله افروخت | از او دوم پرده پندار او سوخت

یکی زان جو به رزمی ماند او باز | کند سوز دیگر در زنده کرشاز
موافق کشته با یار دلارای | برغبت زنده در آتش نهد پای
که دلها کز محبت آتش افروخت | وفاداری از ایشان باید آموخت
چه کردند آن نکو کارها بهم عقد | نثار افشان تو جمله گنجینه نقد
روان [illegible] | ببردند او را بسوی حجله ناز
منوهر را چه دل از جای برخاست | دگر باره چنبر در رای بردند
دو دلدار از محبت آتش افروخت | وفاداری از ایشان باید آموخت
پس از سجده اجازت یافت از شاه | که سوی حجله دلبر نهد پای
نمیدانم بر پا شد یا سر رفت | ز شوق افتاد دل او بیشتر رفت
چه پا بنهاد در آن گلشن ناز | ز حسرت مرغ هوشش کرد پرواز
بهشتی دید زیر چرخ مینا | نشسته بر لب صد حور عینا
قدم بنهاد و سوی مسند ماه | بیک منزل مه و خورشید همراه
برون رفتند بانویان ایام | رها کردند دلبر دلارام
برد دست نکند از رخ نقابش | نمایان کشت زیر آفتابش
عروسی دید همچه سرو آزاد | چه گلی در جلوه با حسن خداداد

گلی سیراب او در آب دیگر   گرفته ماهیانش تاب دیگر
نجات آن لب سیب زنخدان   نشان داده زهر آسیب دندان
از آن غنچه که او نادیده می ماند   ملامتهای رنگینش قصه می خواند
تبسم که بجا کاین چه حالت   بگفت از غنچه وقت این سؤالت
نه از جامی که مرغی جاز شستم   که باشد داغش طاق بدستم
هوس را مل تقابل که باغ   همه این کار و دل کله با من
مدارم ابتر زمان نادر گفتار   اگر چه رنج مثنوی کردی خبر دار
عنان صبر اگر در دست فرمود   کنیم این گل شکفتش در چمن زود
چه بشنید این سخن یار دلبند   فتاد از این فنی در شکر خند
بگفت آری ولی درمان بمقصود   چرا از دست میدادی چنین زود
تو را زاندک نسیم رنگ چاره   که کردی پردهای غنچه پاره
صنم گفت بکن این قصه کوتاه   شوم روزی که گردد نرگس آگاه
بکر اینم رسم هندوستان زمین   در کشور بتان رسم نوه این بود
که با عاشق معشوقان خود کام   دریغ رو دادن با بیت ثانی رام

بهم از انواع شیوه معشوقان طناز   شده بینه مقصودی بجز ناز
ازین راز آن گل رخ در شکر خند   که ما که بیک آمد از ترا چند
که بر در در مبارک باد رفت   سماع نو فتق از دماد هی رفت
شوهر گفت کار دیدش بخانه   امین شد بر اهل آن یگانه
درین حالت مگر رحمت سعادت   که گفت شاه در مجلس آرای
چو گلرخ دید از هم بیم روئی   بهم رسته باز آرزوئی
رخش دلکش بهمای دلبند   برون شد طاق از دست آچند
چه آمد نزد ایشان تهنیت گوی   بریده همچو باده رنگش از روی
ز رنگ او شوهر با دمات   بدانسته که چیست حالت
دمادم گرنگی بتنهای بهمای   بپای فکر اندیشه اسپای
درین جا جرم شد اما ه از   مکر او در کند با هم برابر
که میدید لب شیرین بتاگوش   مکافات عمل عشقش بردوش
دریغ و اروه زیر آفات   عمل کردیده امروش مکافات

بسم الله

بجا رحمش بگوش بر تو انداخت   بر آن آینه سوزی از تو انداخت
بگفت از بت پرستی در گذشتم   چنین بودت که گویا سر نوشتم
بحمد الله که حق توفیق داده   که گفت برت بر بهمن باد
بگفت ای زیبان بر بند زنار   بتلقینش شهادت کرد اقرار
نسیم فیض آمد در وزیدن   گلستان حقیقت در دمیدن
وزان پس هر دو در شکر گویان   براه بندگی گشتند پویان
بطاعت در ثنای ایزد پاک   جبین سجده می سودند بر خاک
شوهر گفت که این نزد او رست   بکیش اهل ایمان یاد رست
بدستوری که شو بد کرده تاکید   ز نو تزویج را کردند تجدید
مورخ گفته در این قصه اعلام   که ماندند آن دو گوش در دین اسلام
ولیکن باکام آن اندر مدارا   نمیکردند اسلام آشکارا
چو از اندیشه تزویج رسته   دل آسا در پی عشرت نشستند
برهم کرفته سرو یکدیگر را   بهم آمیخته شهد و شکر را
چه کار از دست بازی شد بباده   برون شد شرم و عشق از تا زاده

هوس آمد بزم

هوس آمد بزم رنگ بازی   ببر از کف عنان عشق بازی
شوهر باده از عشق او پر   گشود الماس گوهر سفتن در
کلید سیم زر در قفل او تنگ   روان شد لعل ناب از درج گلرنگ
گهر مثقوب شد از نوک الماس   که نتوان داشت گوهر بیش از یاس
دگر آن درج شد از لعل جانی   ولی پر گوهرش از عقد لالی
نگینش گو که ودل تو بینی که   ز مستی عاشقی ترک منی که
ز سیلاب هوی چرخ باد گشته   براه عشق معنی ساز گشته
چراغ افروز بزم آشنائی   بسی گفتند غمهای جدائی
دو سرو آزاد و رعنا شنبر   بهم پیچیده بر بالای بستر
چه سر بر زد ز مشرق خسرو مهر   بجست از خواب بیجای پریچهر
بطوف گلستان شد روانه   که بلبل دید در یک آشیانه
دو سرو جلوه گر پیچیده برهم   بیک غنچه دو گل چسپیده برهم
چه از رخسار سیماب غنچه تاب   پریشان چنگ کان شد پرده خواب
نشسته هر کاه در او رنگ شاهی   به بیچاره طریق عذر خواهی
چه بیچاگی رخ سوی دمات   بدید او را بدیگر گونه حالت

غم هجران ولا دلبر وصل او رها   مپرس این ماجرای عاشقان خون

نی چو جسم هجر از سموم ملالم   بدینسان که سوزد نسیم وصالم

منوهر چه از عشق چون این مایل   ولیکن زین مثل که گفت سایل

وز آن پس صبر کشید از فلک   بر بیاری این غزل که آهنگ

غزل گفتن منوهر در حسرت عشق و حالت و چگونگی آن

جدا از غم وصل جبر یار ندانم   جز ربطه دیده بیدار ندانم

از جهد روم از باده نازت که تو مینای   کیف آن باده سرشار ندانم

ازنی بجز از مسئله عشق میسر   دیر و حرم و کعبه و زنار ندانم

این کلبه تاری که طلبگار ظهورت   یک جلوه از آن در دل افگار ندانم

دانم که میان من و او رسم نهفت   در باغ جدایی گل از خار ندانم

چه بود وصل و یابی ای رفیق   مشو غافل از هجر این شفیق

خصوص آنکه شد در غم جفس   تو هم در غم عشق یاد رس

چنین گفت آن دو شیرین کلام   که چون یافت کار منوهر نظام

حکایت کردن ز جهد بیمار در جلوه گاه ناز و جبر یار شدن از عشق منوهر

زبیم منوهر جهد شاه   سبی خوف رفتن به آرامگاه

چو آمد درون آن ریاض ارم   رهش بود در بوستان حرم

دکر باره

دکر باره بجای غافل ز شاه   شبی خوف رفتن به آرامگاه

مگر باز از آن جلوه عشق دید   که او را سراسیمه آنجا کشید

رو و هر از یکدیگر بیخبر   بهم باز بستند بازو نظر

دو چشمش برآمد بر آن حسن پاک   شد و بی آفتاد در روی خاک

نفسش از آن رخ بمان یک نظر   در افتاد در پای خاک شد بیخبر

چو بیمار که در روی او   شد آشفته زلف هندوی او

ز حیرت همین رفت رمی برقفا   بدامان او بسته دیل و وفا

بدلت بیاکه بهوش کشت   دلش در محبت هم آغوش کشت

ز شمع حیا عارضش برفروخت   دلش بر روی از پی محبت بسوخت

نهان زیر خنده و ناخوشی   رساند این حدیثش با بیجا کوشی

شکر از رو آن شد بطوق حجبع   گلی دید خفته بروی سمن

چکان گشت زان لب بسته شهد قند   شد خطش از چهره بر سبزه بند

شکسته شده خط آن گلعذار   بریحان بدل گشته خط بهار

عرق کرد از شرم و از تاب می   چکیده ز گلبرگ او تاب می

چو آن غنچه زیور لب جلوه گر   بر و آب میزد هم از چشم تر

ز رنگ ساپر آن پاکیزه استاد   در اینجا آمد این مضمون فرا یاد

هر آنکس که هر راهی بپوید   بماندم پس و هفت جرخ رزید

باز بیان چیزی یکتا شدن در عشق بیان آنکه هجر وصل در عشق یکی است

از اینجا سخن رفت در جای دیگر   چنین گفت دانای دل عشق پرور

اگرچه شد منوهر عشق و حالت   ولی فارغ از درد و رنج ملالت

تصور میکرد او رسته از غم   که از وصل خوشتر شدن وصل او کم

ندانست آن مبتلای جگرخون   که از هجر باشد غم وصل افزون

ولی همین بود سازی و سوزی   که جانگدازی گهی دلفروزی

بیکی بروی و حالت نگاهی   رود پرشرار از دل خویش آهی

نظاره غم ملنده بسوز دل خویش   بدیدی رخ یار را ای کم پیش

چو او چهره او و فا کیش دیدی   در آئینه او رخ خویش دیدی

بصیقل ز دل برده زنگ دوی را   ندانسته از جای خود همه یی را

همی گفت من سینه فرسای اویم   در آئینه دل تماشای اویم

اما تا که یکی بود در خیالم   بیابان هجران برم و صالم

بسر چشمه

بسر چشمه وصل هیچ جابم   که اندک نسیم بدین آن خرابم

بیار آمدم من از عشق بابی   که این داستان تو خواندم در کتابی

چنین گفت دوالنون که دیدم جوانی   بزخم سینه بسوزی

شده از غمی ماه بدر ش هلالی   نهال قدش گشته از ضعف نالی

چو برد رخی کرده زرد و بودش   چو برگ خزان در چمن کرده بودش

بگفتم مگر اکنون بیمار عشقی   خلیده است در سینه ات خار عشقی

بگفت آری از عشق زار و حزینم   شب و روز با دلبری همنشینم

نباشد دمی بی گل او شکیبم   همیشه در آن بوستان عندلیبم

بگفتم ز دلها مگر با تو مهری   که از خوی او هم چنین زرد چهری

بود تا سحر که لبش بر لب من   در آغوش او بگذرد هر شب من

ندانم ازین حکایت بحیرت فتادم   برو از خلال زبان برگشادم

که هر شب در آغوش آن دلربایی   نباشد بغیر از تو او را هوایی

ندانم شکایت ز عشق از چه داری   که بینم چنین خسته و بیقراری

بخندید و گفتا تو از عشق دوری   ندیدم دلت را ازین شغل دوری

غبار ره افشاند بر پلاسش   کلاهی ز نرگس بزد بر کلش

ز بس گرم بی خواب نکشود راه   بهوش آمد و دیده بکشاد شاه

صنم گفت ای بنده نام تو   که این باده پیمود در جام تو

چنین در سرت شور سودای کیست   دلت بند زلف سمن سای کیست

بگو این بت شوخ ترکان سیاه   زده تیر بر شاه در شاه راه

دو چشمش بگو از آن کمان دار بود   نه هندو نه ترکان خون خواره بود

سیه چشم بود آن بت فتنه گر   یکی ناوکی زد مرا بر جگر

بگفتش بگو وصف ابروی او   مگر در خیال آورم روی او

بدیدم بگفتا چو مشکین هلال   چه ابروی آن بدر تابان جمال

بگفتا نشان داری از آن دهن   فرو ماند گفتا نگویم سخن

ندارم نشان داری از آن دهان   بیاور سخن زان کمر در میان

ندیدم رخ و زلف او بسته لب   یکی روز روشن میان دو شب

خیالم ربوده از دماغ   که در رنگ قندیل گشته چراغ

بگویم بستر بلی پر ز لهو بود   که در باغ جان سرو آزاده بود

بگفتا

بگفتا سر و روش سخن کن بلند   ز قد دل آرای او مستمند

بگفتا چه گویم که سرو سهی   ز شمشاد او میکند کوتهی

چه گفتی چه دلهای آرام وار   ز قد دل آرای او دل پسند

مشغول از فلک گفت آن نازنین   بگفتا چو ابرش چنان و چنین

صنم گفت دانم که بیمار اوی   وز آن ارچه گویا تا کاوی

چگویم ز وصفش همین ناصبور   که هم نیستی پاری پاکه حور

بود پیکر آن رنگ حور و پری   خجل از رخش زهره یا مشتری

بود آن سمنبر مرا خانه زاد   کنون این حکایت بیاور بیاد

هنوز او ز عشق نبد خوش   مزن هم چه دریا بیهوده جوش

بیاموز از من ره و رسم عشق   که از آن خبر مبتدا ثبت عشق

مرا آن عاشق رند دیوانه ام   که از آتش آدم عشق پروانه ام

مپرس این مسایل ز رنج غمی   که طفلی او در دبستان من

کس این شیوه از ز او نکفت   چه هم بلکه فرهاد و مجنون نکرد

ملک گفت کو دانم آن پر جفا   نتابد سر از تو براه وفا

(دلی)

چنان کار من رسانی پیام   بگوئی بسوز محبت تمام

مگر آن همای همایون همای   شود بر سرم گسترانیده بال

ز ندانی از وصل بر آتشم   کند عشق شعلهٔ سر کشم

وگر نزد آنست یارای آن   ندارم بگویی غمش پای آن

صنم گفت آری تو نا امید   که دارم در بسته را کلید

کنون شه رود دل تو با ارمگاه   که انگیز روم مهر ز یک ماه

ز نم نشتر پاروب از ره کوش   که بحر غمش در دل آید بجوش

بجو میل بغیر از تو جا مانده   بشمع تو با غنچه پروا نده

از آن پس شنود از فلک بیقرار   که از وصل او کردی امیدوار

چه بشنید از و شاه عالی نگاه   خرامان شد او سوی آرامگاه

ز حسرت که عشق چه نرگس بخفت   چه بلبل بنالید از شوق گفت

دریغا که در غم شدم مستمند   نهادم ز زلف بتی در کمند

وطن بودم آسوده از هر جهت   شدم پایبند و دلم شد ز دست

نگویم مرا از دل

نگویم مرا از دل آرام رفت   دل و دین همه با دلارام رفت

جگر خون و دل از غمش خون کنم   شبی دیگر از نگذرد چون کنم

بگفت این و آن شاه گردون اهل   سراپا همه چاک زد بر لباس

دلش بست عشق و دلش گرم بی   شده بر چو عادت که مهر وی

غزل خوان بیادت دل بریز   بخواند این غزل را ز نظم ظهیر

[illegible]

شد از غم چه پروانه نو نیاز   دلش همچه شمع آمد اندر گداز

دگر حالت آن دلبر سیم بر   ز عشق تو را چند شد با خبر

بدانند که آشفته روی کیست   دلش بسته تار گیسوی کیست

نگاری ازینجا بود نام او   شکار رهزن صبر آرام او

یکی کو رود بت عشوه گر   زده ناوک کاریش بر جگر

کمند افکنی از گیسوی مشک فام   شکار روی افکنده زیبا ندام

پس آن زهره آمد بخرگاه ماه   شراری رساندش از آن سوز آه

شدش در دل و شعله آتش فروز   دل سنگ او شد از آن نیم سوز

بدو گفت ای کافر سنگدل   مشو همچو زلف سمن تنگدل

کنی لطف اگر بر من مبتلا   شود چون نگین از طلا خانه‌ام
بمن گفت از او باد هم بگو   غم من بدان یار همدم بگو
بگفت این و آمد بصوت غزل   ز دیوان فرس از کی این غزل

غزل گفتن مجاهد ... ازسوز گداز ...

از نسیم امت نقاب از عارض یار   دیدم الحسن که دیگر ره دل از کار ...
صنم کرد رسم دل آرایشی   بخود در رغم سنگ پیش
پس آن دلربا باز زد دل شتافت   ره حالت به نزد منوچهر شتافت
بگفتش کی ای تو نیک گل عذار   که جان مرا سوختی زانتظار
صنم گفت جانم فدای تو بس   بدیده رخاک پای تو بس
من از وصل تو اید آرام دل   گرفتیم از کید گر کام دل
شب هجرها گشت از وصل روز   روانیت بر هجر حال در دسوز
وزین پس رموز از چه گفت   چه بسته سخن در شکرخند گفت
ملک گفت بستم بمهرش کمر   که باشم درین حق چاره گر
کنون داستانی دگر گوش دار   بهبین تا چه پیش آید از روزگار

در معرفت ... گویت و گرم شدن ... بازار کدورت

مهندس حکیمان هندی نژاد   ازین گونه کرد این قصه یاد
ازان قبرزوی الحدود   کهن زیر بادی یمن نیز بود

چو آگه شد آن شیوه دلبری   شنیدی چنین از مروت بری
نگاه دار ابروت از پر عطفی   ز مژگان نموده خدنگ افگنی
زده بر دل کرد پیکان ...   شهید عشق در افکنده بر خاک راه
شهر افکنده زخم ستمی   زده دود بر دود جان ...
بدان کز وفا شد بلا ...   بخاک افکند خاک بر سر ترا
ستمکار تو اندر جهان ... کم   که باید کشید قصد جمید جرم
امیدم ازو وفا کز نو غم خواره   برین نیم بسمل بکن چاره
ز عشق تو افتاده اندر شکست   شفای وی از آن نبات لبست
مگر خود شود مرهم دل آسای او   وگر نه نبوزد سر پای او
بخندید بیجای نشتر عذار   بگفتا نبودم مسوی شکار
چو چشم سیه‌مست شد از می آب   ندیدم دل فیض از آفتاب
بگل چیدن گلشنم شد هوس   شدم در تماشای گلشن و بس
عزالی در آمد اندر نظر   ز مژگان زدم تا وکش بر جگر
یکی غمزه افتاد بر خاک راه   جگر ریم درین نیم بسمل نگاه
بدانستم آن مه تر اچند بود   وزآن رو که با مهر ... خند بود

وشهری از آن جمله مشهورتر   بود ملکت یک جهانی دگر
شهر بود دروی کپورنی بنام   ز اولاد شاهان عالی مقام
شهی بود جاه و نخوت شعار   ز دریاسای فرون از شمار
مگر دخت آن خسرو تاجور   هم از نسل جم در جهان نیک فر
دلیر و پلنگ افکن از زور بار   بنیرو گرو برده از پور زال
بمیدان مردی هم آورد بود   ز رستم بنیرو بر آورده گرد
یکی آهنین چنگ فولاد خای   بنام امالک ز اقبه پیدرام رای
دوم شهر از آن نیز معمور بود که هم هم با اقلیم دلفور بود
ولی در آن کشور دلفریب   بهم متصل از مساف قریب
زنی بود در ملک دلفور نام   که در سحر و نیرنگ بودی تمام
بسی اهلم اندر خزینه علوم   علم گشته از سیمیا و نجوم
بشاگردیش وقت افسونگری   کمینه سبق خوان او ساحری
گشته همزاد اشتی ارغنون   که کشیده حرفی ازآن دهر دون
بنام آن فسونگر وقیس بود   که در حیله شاگرد ابلیس بود
دل آن ستمگار مردم ربای   بسی مهربان بود بر رام رای
ملک نیز فرزند را گفت خاص   بفرزندیش داشت بعد اختصاص

گلم جلد یاری زمن ... خار   ز دوا بر ... بیشتر ...
دهان بر دو گفت کای گلعذار   در خت امید تو آید به بار
رسیدی چه مه بر مقام بلند   ز خورشید حالت شدی بهره مند
تو را باور کی گفت سعید   زد مهر تقسیم عنایت و زید
همای سعادت پر انداخته   کنون سایه‌ات بر سر انداخته
بگویم گر این خسرو پاک زاد   که دارد هم از دو دمان کی نژاد
بدو گر کند بخت این نو غزل   که با او نشینی به بزم وصال
فرایش دارد آن جهانبخش را   در آغوش گیری سیاه وحشی را
چو بشنید بیجای مشکین کمند   ز عشق تر اچند شد مستمند
اگرچه بود لیک کرم نیاز   ز نو بر دلش شد محقق باز
بگفت ای محبت هوادار من   تو کن چاره گر باشی در کار من
بوصفش چو زیبا زبودی دلم   بجز خاطر ابلیس شد حاصلم
بچاهم در افکند ای نیکخواه   توانی زچاهم رسانی بجاه
من از بهر تو ایت دلنواز   بدینسان که دیدی شدم دلنواز
کنون دل مرا گشته پابست تو   چه خاتم مراد به بر دست تو

چتر سیمین و بکرم تراچندرای | گیتی ستان و به کشور کشای
اگرچه بهارند آن خسروان | مغوهر بود نیز عالی مکان
ندیدی کران خسرو تاجور | ز کیلیس دیو افکنده سر
ملکی چنان رو نهادم بره کمین | که باشد در او چار کس اینچنین
نهادند هم پشت بر پشت هم | بر ایشان کرفته سر انگشت هم
یکی با همه تیغ یکی کند کارزار | چو از دستش آید اگر شد چهار
چو سان با تراچند دست آورم | بر آن چار سلطان شکست آورم
دو ویلیس گفتش ملک کوتهی | بپادار تو تدبیر رای مهی
بمکری که دارم شوم کاربند | بدرگاه تو آرمش با کمند
چو مغلوب گفته تراچند شاه | شود از زمان جهت کار ماه
به پیچید گردن گر از انقیاد | سپاهی فرستم از این زیر باد
سپاهی که دریا در آرد بجوش | سپاهی که بر چرخ افتد خروش
مدد از تو و از برهمن کنیم | بنیرنگ رو سوی دشمن کنیم
بان بر نیاید اگر کار ما | بگفته سپهر برین یار ما

بر ستان هم ار [illegible]

همین رشت او رحم ارزند خویش | مونس بود هم ملک ز الهه پیش
مورخ چنین گفت کان روزگار | که سیما شدی با تراچند یار
یکی نقش بندی ز صورت گران | مگر سنگل بیجای مه پرنیان
بتحفه بر کس تجار بود | بصد رغبت او را خریدار بود
قضا را کی نقش آن دلربای | بیاورد نزد ملک رام رای
یکی بهمن زلیخا ز رعنا | بشه دلربا بخشیدش اندر نهان
ملک را د تصویر سیمای | ~~سوی ملک~~ [illegible]
چنان دلربا داملی بر پای | که گفتی کرشمه اصل او هم سوتو
سواد از تصویر او چون نمود | بیکدم چه تصویر شد بی وجود
ملک ازاه مفتون سیمای چند | چه مه بود آن مهر سیمای ماند
شد از دست بیرون و از پا قرار | تمنای او با بیاد ما نهاد
ز عشق تن کر از خویشتن دست شست | ولی بت همت به وصلش درست
بطرف سر کویش احرام بست | دل اندر خم زلف دلارام بست
بنا طاقت دلش گرم گشت | سر یار رقیب تراچند گشت
همین خواست با برهمن دم بدم | که هستم درین کار ثابت قدم
پس این قصه نزد دو ویلیس گفت | بان حیله آموز ابلیس گفت

زربی شعبه

بریشان هم از سیمیا و فسون | کنم قلب در صورت و از کون
چو اندیشه از کثرت دشمن است | ز چندین کتب خانها با من است
که ملک آفرین که بنواختش | مقرر به تسخیرنفسها ساختش

آمدن پیشگاردان در پیش سیماگر منقلب ساختن بارمند

مطلب بساز سیمیا آهنگ | که از نکویند ساز آمیز رنگ
که دو ویلیس با کار نزد | بهر تسخیر رای تار [illegible]
بر جوش خوند از طلا زر خویش | شرح قانون سیمیا کم و بیش
برهو گشتند عازم تنگ بوی | که رخ سوی ملک گستر نو
چون سوی شهر راه بپوییدند | در کمین گاه منتظر بودند
روز را چون ز شب بام رسید | روز بیچارگان بشام رسید
روز دولت بسید چون شوند | شام که بید روز تار جند
دولت عاشقان بی سامان | که مستر شود چنین آرمان
تا تن عاشقان نفس آید | تا دل از دیدگان نیالاید
تا نسازد طریق هجران طی | تا نیاید بلای پی در پی
تا بزد دغبار آلایش | تا نگوید بترک آسایش
تا نه بیند فراز کوه و راه | که گذارد قدم بوصل بزم وصال
بود نزدیک کان تار چند | که رسد تا ز عشق را پیوند
تخته باد شوکس در جام | کرنی وصل یار یابد کام

زبس کاتش شعله از دل و جگر | دل انصم ز ملک ارکه او خوخت
زناکه بشهر لکه ناچار گشت | بلبل چو گلشن سوی دلفار گشت
چو آمد خبر زان صنم نزد شاه | کیورن بزیره شد بی با سپاه
بلطف سوی مجلس خویش رای | با عزاز رخت ز زرین جاه
بپرسیدن از رنج و راه و تعب | وز آن آمدن جست از وی سبب
بت عقد کر قصه آغاز کرد | ز فرهاد و شیرین سخن ساز کرد
حدیث گل و بلبل از سوز آه | یکایک رسانید در گوش شاه
ز هر رمزی از داستان جهد جهد | سخن را بسر حیله مطلب رسید
با فسون چنان گفت با وی خطاب | که بر شاه شد بسته راه خواب
چو ما آن صنم قصه را کوتهی | کیورن بگفت ای همه خرگهی
کنون رنج او رجه در ما کنیم | بفرمای تا ما همه آن کنیم
ز رای وزیری از آن خسته تاب | که تدبیر تو نیست غیر از تو آب
بگفتا درین کار شو کاربند | مکر رای دهلی در آید به بند
بدست آوری ماه دلبند را | چه معدوم سازی تراچند را
کیورن بدو گفت ای نیک خواه | چه حیله کنم با سر پادشاه

تا درین بگذرد زمانی چند   کم شود جستجوی یار چند
کس نگردد درین سخن همراز   روز و شب روزگار دراز
دفتر این کار چرخ شوخ ناگاه   رشته صبر یکی شد کوتاه

اگاه شدن آسوده کان بزم جمعیت پیوند از شکست تفرقه

مطلب لخته درد بسیار غم   تا رقم نبشت این حیا بر نار غم
انکه بکست از وفا پیوند او   بر دل زن زبی تار چند را
صبح بر کردون چو تار مه نبست   تا ربود و روز شب از غم گسست
خادمان شاه دهلی در فراق   کان فلک ماه شب نیامد در وثاق
شاه در حجره نبود اندر زمان   از غم او جست او را خادمان
شاه گوش او مست لعل از جام ناب   در قفس سوی منزل خود شتاب
بی نجات است خراب افتاده مست   باز یا شیر خراب افتاده مست
خادمانش هر طرف بشتافتند   بیشتر جستند و کمتر یافتند
در طلب چون سعی بی اندازه شد   این خبر بر دل منوهر تازه شد
شد منوهر بیرون خود از دماغ   که از هجر آن او بر کرد ایاغ
این خبر سوی دلارام چو رسید   جامهای خویش تا بر تن درید
یکدگر را رو بکجا منزل تو راست   از غم سیل جهان در دل تو راست

صحبت شاه ران و جستن بودن تا از جند و باغش اورا

از وفاداری

از وفاداری گر دیدی بری   از نظر پنهان شدی همچو پری
جان ما تو بودی شدی از ما جدا   نیم جانی مانده از غم بینوا
این خبر در گوش بیجا چون رسید   همچو غنچه جامها بر تن درید
گرچه از هم طاقت او تب بست   نالهای یاس در دل بشکست
بس شرر ز ناله در دل داشت باز   اخگر دل آتش اندر گداز
تا بدان آمد که از تاب شراب   همچو آتش بر آورد چون خمار
در دل هر زخم آه گرم گفت   شرح دوری سر بسر گفته شد
رفتی از چشم درخت ناز دیده   زآستانت درد غم بار دیده شد
ورد یار رخ خطا یا از گوید   کاهو چشم ختن از من رسید
شکوه از گردون کم بای جوش   یار چندین عمر و جا سخت جوش
از خیال سیر رای یکرم در زمان   ناله و افغان شدی بر آسمان
لشکر دیبا تمام از بس ملال   قطع کرده ارسطو از آن دم مال
شهر پر غم شده ماتم سرای   بلبلان زانشد حرف صوت و نوا
کس نمیدانست او را که از ان   بر زمین یا بر آسمان
این حکایت منذ مبهم چند ماه   تا بر آمد زین نصیب چند گاه

شده بکام اش بعجب بلند   غیرت عشق سنگ فتنه فکند
آمد از حادثات چرخ بلا   سنگ باران ز منجنیق جفا
مکر انس نیست تار چند   با منوهر بعجب چو خورسند
همچو پیشه بشور افکنده   لب بیت در شکر خنده
عیش عشرت فرود در شوی   همه شب بود در خیال آهاری
که منوهر سو که از یاری   از چه تبسیی که طلبکاری
شد نپیچید از این گفتار   می رسد دست او بدامن یار
نیم از دل زدی بدین آهنگ   غافل از روزگار پر نیرنگ
شب همی بیکاه گشت با دل شاد   رو بسوی وثاق خویش نهاد
مست عشق و ز باده هم سرشار   منتظر امید چشم و دل بیدار
ناگهان در هوای یاد افتاد   چشم بگوشش در خمار افتاد
بس بر آورد آه زار گریست   همچو ابر نوبهار گریست
رگ هندی بیتی لعل بیخود بند   خون دل از دو دیده می افشاند
تا که ارزش بدان نگین کردند   رشته زندگیش کوته شد
ناگهان آن هوا ز کلبی جستند   راه او رز سیما بستند

جای آب

جای آب برسیده افسون   بر سرش همچو کف نگون
بر کشاده در بلا بروی   ریختند آب سیما بروی
نو رسیده فسون بدین نیت   در زمان که قلب ماهیت
شاه هند از فسون هندوئی   منقلب شد بشکل آهوئی
آهو یار بامن حیی سر جل   که آهو وشان بجستن میل
نو غزالی بچشم آهو یار   بسته بر ناف نافه تاتار
شاخ او از شاخ مرجان بهتر   ارجوانی که بود همچو رنگ
گه تنش ز قلاده افکندند   تا بر او رقیب بستند
شد مطوق غزالی مشکین دم   بسته او را بجعل ابریشم
پس بما ندم فسون گران عمیل   ز آن نگین گاه عزم رحیل
کوه و صحرا و دشت به پیمودند   از تک و پو دمی نیاسودند
تا رسانیدند او را افگار ریش   روز هشتم بشهر دلفاریش
رام آن بی و کیورن ان حولیم   شاد دل گشته زو دیو رجیم
در زمان افکند آن باغ ارم   شد مقید به بوستان حرم
پس ویلیکش بن ز نهار   بر مدار یه بر ده از ین کار
اسیر زمان صبر استعداد گنید   هم بتو زمان عقل کار کنید

گفت من چو خداوند سبا — سوی چه ای رزم دو رمان

دفع کنم سحر دو ابلیس را — رفع کنم لشکر ابلیس را

ز آیت اعجاز عصای کلیم — میل کشم دیده دیو رجیم

خواند بر او نام خداوند را — باز کنم مشکل تو چند را

نام خدا برده بصدق درست — تا شود آن مشکل که بگشت

شهر در افکنده بخصم سیاه — پنجه کنم سر علم لا اله

رام و کیومرث که بانصاف نیست — در سر او هر چه بجز لاف نیست

سر فکنم او شه بی باک را — دور کنم دیده ضحاک را

باز شهنشاه ممالک رکاب — خوانده ثنا بر شه کرد خطاب

چشم حوادث ز رخش دور باد — دیده بدخواه تو بی نور باد

رفت سنمار سوی حالت سرا — مجمره زر کرد فراوان بپا

وانچه نهان داشت زبان برگشاد — سر پری بر سر آتش نهاد

بانگ بماندم همه سبز از پری — جمله بدو کرد ثنا گستری

کیک همه جان نهان شده قربان تو — جیب بجا خدمت فرمان تو

حکم بفرما که بجا آوریم — تخت سلیمان ز سبا آوریم

خواند ملک را

در آن جو کی منور و جستری بی بکرم از نادر بجد و بشکل آهو شدن

عاقبت امید از و بر دسته — تخم تو سیدی برو لها کاشته

رسیدن جان بجهان چیز [illegible] خبر تا چند منقل آمدن

ملک فرح از شهر دو ستان — دلا از نیان خبر از سیستان

کاملا زان یا دیده جادو سوز — چرکه دانای پس از چند روز

جانو دریا بدو ستاج تر — دشت از خشک تر عالم خبر

ره چه بدان پرده اسرار یافت — رفت و بدرگاه ملک بار یافت

گفت دو تن دیدم از افسونگران — هر دو کشی مکر و دغا سرگران

گفته عیان رسم دو ابلیس را — رفته بجز کار ره ابلیس

همرهشان آهوی خطّ و خال — بند کران بسته بدان نو غزال

آهو چنگ زن و آهو وشان — از پی آن هر که دو بیلی روکشان

هست ز رشک و دام لقبی — گا دمی بود آهوی چینی

آن همه از سحر دو ابلیسی است — منقل از آهوی تلبیسی

منهی اگر بود طلبکار او — زود خبر دار ز احوال او

زین خبر آشفت دو لها یکی — یافی بدل بد برجا اندکی

یافت بجا کید وهکنان — تا بکارند بروی خبر آن

منهی شه جانب دلفار شد — تا که از این رمز خبردار شد

باز بدرگاه

چونکه ملک زلکه همه داستان — جمله ثنا رند بر آن داستان

گای ستاره دره تو خاک باد — جان جهان از تو خطاک باد

دامن همت زده شه بر میان — جاهل او شد یکی از جنیان

خوشدل و خوشوقت بصد بابلی رفت — شام کهن نزد بلیناس رفت

برد ز آن مژده روش ظفر — رفت بوسید روان پای پیر

ملاقات نمودن بلیناس حکیم منقوم از احوال [illegible]

چون مژده شه برین مقاله — بر کتب اکش ار ستاره

شهر گلو رسید با صد اندوه — چون ماه همه سر زد از کوه

با خیل پری رسید از راه — چون خیل ستاره دور آن ماه

در شهر بلوتکه تقصیر — زد بوسه بروی مسند پیر

مژده چو بدید شد فرازش — بر جست و کف در کنارش

گفت نزد مسیح کی تا دیل — که ذبیح و ماه تقبیل

عیسی حق او بمهر پیوست — در پهلوی آفتاب بنشست

گفت کای یگانه فرزند — بودم بلقایت آرزومند

گنج و همای یار مسرور — دیگر ز چه بود از و شدی دور

از آمدنت دگر چیست — هم باعث استغم و تو کیست

رسیدن مژده بخسرو تو بلیناس حکیم و الیاس نمودن و فرستادن بلیناس جنیان از شهر و لقار و و لقو ربطل تازاده

باز بدرگاه جنیان شتافت — عرض نمود آنچه در آن شهر یافت

گفت هم از رام کیومرث تمام — در طلب دختر آن فکر خام

هم خبر از سحر دو ابلیس دلق — در سپه افلاک کجی نهاد

رام که فرزند کیومرث بود — در صف میدان چو تهمتن بود

شهره عارت لقای تست — وعاشق دیوانه سیمای تست

صورت او دید چه اندر — گردنش از طره او در کمند

زی تو چند بعیدی زنست — منقلب آهو و صید وی است

طالب پیوند تو در ناخوش — در طلب لشکر و لشکر کشی است

نقشه او بر کس شهید نیست — چون فره اش در سپه آراست

زی شنید آن سخنان تن زند — شد دلش از بیم عدو مستمند

اهل حرم جمله ببانگ و خروش — خلق جهان را ببریدند گوش

گرد حرم بی مصیبت جان — چاره ار خواست ز بکرم جهان

هر چه ملک عاجز و مضطر شدند — راه زنان سوی منظر شدند

گفت ملک زاده مدارید باک — از مدد و نصرت یزدان پاک

کیست بحضرت عزت کفیل — حسبی و ربی هو نعم الوکیل

به بنالید بدرگه کشود — اند لسان زنگ ملال از وجود

رفتار جست از آسیب ورم کرد   چو صید وحشی از صیاد رم کرد
چو چشم یار در رعنای رمیدن   دلش مانند عاشق در طپیدن
گرفتندش پریشان دل آسایی   که تا جستی غزال ...
اگر چشم ما ... بچه ...   ز انسانی تو با ما انس ...
بشارت کرد سوز ما نوبیدم   بقفل بسته لها کلیدم
بلبیسا تیغ پس سو ... بادو ...   ... بادی بابغارت
بیا و بوده مؤبد تا فراز   بدان منزل رسانیت باعزاز
که از الطاف حق نکته ... مکرر   ... ما ... شکل اول
شنید آن مژده چون آن غزال آهو   براور ... داد آکاه او
تحفه از آرزوی آن قبارت   از آتش رفت دین و دل بغارت
دوم از اضطراب آدم و جن   که ربط این دو با هم نیست ممکن
ز پا افتاد از پا تا پای دل   چنان مانند مرغ نیم بسمل
پریشان چو جان دربر گرفته   تدارک داد کز از سر گرفته
بیا از روح چرخ افکنده دریغ   چو آتش ... سیل ... خویشی
همه راهش

سوز نفس شود نجون راز   زان جادو نه ... اعتبار
بشنید چو مؤبد قوی پشت   بنهاد بدیدگان سرانگشت
کاندوه دل ار بیاش خوشنود   کز فضل خدا رسی بمقصود
در لحظه حکیم با بشارت   بنمود بجنبان اشارت
کفشا که روید سوی دلفار   افتند که ... طلبکار
دوره چشمان ... سپردند   با آهوی خسته راه بردند
بربسته میان کلش شاه   از سبزه و سنبلش چراگاه
در جلوه چو آهوی یار   افتاده میان سبزه بچار
در کیف او فتاده غم   بربسته بحیلهای محکم
که همه طرف نگاهی   بودی نفسش شرار آهی
چون بود خیال چشم یارش   زان بود نظاره سر دارش
چشمش ز انتظار احول   در دیده نموده او مکحل
یا انکه جگر ز دیده پا بود   اشکش همه بود سر آلود
هردم بشکایت نهانی   گفتی بزبان پارسایی
من صید ضعیف بیوفارم   بگریخته از کمند یارم
درمیان کمند

همه راهش ز وحشت داشته باس   رساندندش بمنزل ... یاس
در بیعت اصلی بودن حکیم با جنود را بشرف اسلام آوردن
چو شد آهوی چرخ نیلوفری   ز رافتان چه کو ساره ساری
پریشان زد کعبه رفع ملال   همه لحظه آسایی او بو عزال
رسیدند بر خاک مالان جبین   نهادند آهوی را بر زمین
هنرو بلیناس چون برق   کشو دند زبان در ثنا گستری
چو آهو نظر بر مؤبد فکند   بنالید زار از دل مستمند
بیارید از نرگس سرو دار   که از لفت دل شد زمین لاله زار
زبان نه که از دل سرایت کنند   ز لفظی کز آن غم شکایت کنند
بدیدش مؤبد چو ابر بهار   بحسرت بنالید بکریست زار
بسوی بلیناس کفت الحکیم   ز رحمت یقین و ز رهمت مستقیم
ز الطاف یزدان مؤبد بود ز   شمول عنایات تجدید نوی
زاحسان نگن چاره کار او   مگر رحمت حق شود یار او
ره رست یابد ازین کمرهی   بلندی پزیرد ازین کوتهی
بلیناس بر داشت دست دعا   همی خوند توحید بر کبریا

بیت بازآمدن از انقلاب ماهیت راز تار رهید و بشرف اسلام قایض کردیدن از ارشاد حکیم ارجمند دانشمند گرد

در صید گهش چو ناپسندم   افکنده ز حلقه کمندم
صید حرم چرا ... غیرم   آهوی ... شکار غیرم
من صید توام بزار فریاد   کافتاده ام از کمند صیاد
بنده در زور چرخ سفاک   ... کرد البغته ...
ایکاش ... و سیدی   ... ...
این عمر بود که زندگی نیست   در عشق طریق بندگی نیست
ای چرخ نو ... از نهاد   در شکل ... دلم مکش زار
در ... کنیم بشکل آهوی   بگداز ... سم ... آن کو
آهی ... ویم در اشطارم   تا جلوه کند سکی ... یارم
القصه بتان مهر ز جام   بودند در انتظار تا شام
اوردن جنیان تراجمه ... پیش بلیناس حکیم
چو شب آهوی مهر آتشین رنگ   نهان گردید در آیین ... رنگ
پریشان روبسوی او نهادند   طناب از رسن تا ... دند
نظر که چرخ آهوی ختایی   بدان خوبان بزم آشنایی

... و تنگ ... و تو بسیت ...

آهوی کم شد و در غربت | از طعام سگکان فرو بکند
هیچ رمی نیابد از او غم | تاج ضحاک سرو سند جم
فکر ما و کرمت کار انجا | افسر نخت و اعتبار آنجا
بهر زنور کریده خویش | قوت جان و نور دیده خویش
خونکار کنم بیمار | آن پریچهر سرو بالا را
پس کرد و نامه انشاء | وزپی خونکار بیجا ان
بر حریر حقیق چو سرو قلم | انچنین کرد شرح نامه رقم

نامه نوشتن کبوتران بجهت سبزه عالم بطلب خونکار

ای شه مسند سینای خسروی | تا ابد باروی اقبال قوی
تا ز تار تو رشته پیوند من | کم مکن از لطف برهمن
نگار تو بت نجانه بار | تا بجایی بر سر پر جلال دلت
در شهر دانم از حسن سیه را | پاس جو داری اگر پاسیه را
نو نهال نخل محبت کم | در جهان مشهور شفقت کم من
هست فرزند وا کشور کشای | چرخ نام او نهاده رام رای
شد او شهرها بکو نهاد | مادر ایام فرزندی نزاد
نیست مثل او کسی در ... | رستی کو با کند او رستی

ولکه

از تو جمله شکل مبتلا زود | بعقل خدا شد بدین شان ...
بمان در پریشی جاده شاهوار | بمان بر سرش جهره زر نگار
بیفتاد در پیشی شوید فراز | بلطیفه در پیش بر دو نماز
نظرانکه شوید بر ویش نخوت | شانکه حق را بلطف درست
کر باد ب رخ حق جهان ... کند | بروبش در موقف ناز کن کز
تراجهند در پیش چو سنگ رید | مقابل بدید آنچه بایست دید
بچشم نفیقی دید تو شکار | جهان بر بینی و معتبر بسیار
یقینی شد که تا دیدان راز | خجل گشت از عفو نخوت گست
بر دو جو پر بای بلیناس را | که در شد تو فرقه ناس را
نمودی بمن اشکار آیه | فلکی آنچها بر سرم سایه
بدیدم سر انجام وعد و وعید | سزاوار مانی از عذاب شدید
کنون از کرم کن هدایت مرا | ز الطاف حق ده عنایت مرا
بلیناس گفت آنچه بایست گفت | که نکته مبهم نماند از نهفت
شنو مرکب سبقت بر این دو تیز | بعرجه ارحق و باطل تمیز

کاتی

بسم الله

ولکه این شهر که حالی بار | فرستم بهیئت اسفندیار
از دلبر آن مثل او مهری ندید | در جهان با چهره آوری ندید
مدتی شد که کاین زیبا جوان | کشته از عشق نگاری نا توان
صورتی دیده مگر بر نیان | بسته بر وی و حیلش بیان
شد یقیم نکان صورت ... | بت پرست آن بت رعنای ...
کر در آری رشته در پیوند من | خسروی باشد تو هم مانند من
در نجابت رای رایان شوی | بلکه از کشورکشایان میشوی
میشوم هم بیت تو بود شکی | میشود دلفار و دیعه یکی
بلکه فرحات شوی ... | باتو کس سرکشی نبود مجال
هست دلفار در شهر جون رام رای | سر تراب از سایه ... همای
میرنی جیتر شهر بر آفتاب | میشوی از بخت و دولت کامیاب
ور نیچی سر ز حکم بچه راه | لات و عزا و ر میان خاکوه
لشکر خونریز و خونخوار آورم | خاک دلفار ابد لغار آورم
کوییا تشنیدهٔ انجا نه سوز | سحر افسون دو دیل بسوز
شکلها این ار ... خوان بیکند

دوق شعل دهن بر افروخند | از در رسم و آئین بیاموختند

اکاه شدن خبل هندوار مفقود شدن آهو معلوم

صبح کاین فوج از نگار رمود | آهوی نبیبر شد مقصود
شد نگهبانان فکنده سر در پیش | کو بر تیغ ندید آهوی خویش
خبر آن طوق و حیل ابر و شم | رو نه دید هیچ جا نشانه گم
گفت در زرد مشتری چهره سرای | رفته آهوی جهان با حمل خلل
کس بخواند بر آسمان رفته | یا بزیر زمین نهان رفته
هر طرف جستجوی بسی کردند | پرسش او زهر کسی کردند
هیچ جا از و نشان نرسید | بر در در دشت و بام و صحرا
گفت دستور زرد رای از کت | بر عجب گر کسی خورده اورا گرگ
ور نه بکی است در خیال کسی | نگذشته است در خیال کسی
ور کر این خبر ... آید | و این هنر گردد زرد شاید
رای گفت این سخن نمی بود | با مو ... چنین بود
آنکه سیماب و صنعه او | سرنهادت بر و شیفه او
اگر با تند فتن تار ... | که ... بکرم او ببوند
پیچ عجب گر چه تا که را اوباشد | این هنر ما شعار او باشد

معقود کردید آهو از بارگاه کبوتران رای دلفار و مطلع دیدن در ... شکاری ... نوشتن به چتر سیمی رای بسر ... هند

هر دو برای ... قوت

چونکه زنی گشت سپهدار تو — عیز دوی پی بسود کار تو

از زنی اگر عازم میدان ماست — تاج ظفر از سر مردان ماست

رود سپاه دو کرکوران گذشت — روز رخ جلیت مردان گذشت

هیچ کس چو نازی برزن — ور نه چه زن لاف ز مردی زند

گر خبر رفت ... سحر ... — بس بعد این نکته تو زو السلام

مهر نهاده سر طومار را — که روان الچی دلدار را

نامه چو نزدیک کیوان رسید — شورش لکن در سر دشمن رسید

گشت ازین نامه ... خشمناک — شد ز غضب تا ... از غم هلاک

خواند سپه را ز همه اطراف — جمله سر بار کشیدند صف

غلغله کوس و دم کرنای — رفت فلک ... بر اوج سما

از دم اسپان و نفیر ستیز — گوش فلک گشت ازان رستخیز

لشکر کشیدن کیوان را بهوای جنگ ... ... آمد

چون روز دگر سپهر ... — آراسته ... روز

گفتند به بکم چه تدبیر — گر تیغ ... زرین

از کثرت پیل با کتاده — وز آب سوار و پیاده

شاهان همه ماده ... — ناچار ... روی به بکر

گر شنوی ... حکم جان برین — ور نه ... تو دست بر دندان بزن

روز دیگر ... روان — سوی ... آن

از سر رفع ... آمد ز راه — رفت نزدیک ... در بارگاه

بکم آن ... پیل خوفناک — هر دو از آن نامه ... زر سناک

مشورت کرد با هم ... شاه — خود ... فرس ... ز راه

با هم از خیل سپه در روز جنگ — عرصه بر اعدای ... تنگ

حضرت ... شود وقار — هر چه ... از دماد

کر ... این ملک ... ویران کند — هر چه از ... بر آید آن کند

باد بر خویش ... از عتاب — تا نویسد نامه او را جواب

بر ... آن شرح ... — در جواب او چنین ... بکن

جواب نامه ... بکم ... بر ... کیوان ...

ای کس ... مرد تو — لاف ... از چه بود

وارث ... — تو از شیاطین و من از آدمم

هیچ ... — ... آن ... سگ ... چیست

بکم ... سپه

بکم عالیست ... — شد ... طبل و علم

صبح ... کشت و دید — آنچه ... باور رسید

یافت ... آتش ... آن دو مار — قصه عبرت این روز کار

حاذقی ... پدر — نابکیو ... کهه

هست ... از فر آفتاب — ... نقش بر آب

گفت یکی از فضلای قدیم — نادره ... در یتیم

در ... که ... کند — ... کند

تو هم اگر ... عشق ... — همچو ... جوش

شور ... کف دریا مزن — ... قطره ... لا مزن

همچو ... زور ... — در سر او شورش ... بست

گر ... این ... — ... صف میدان ...

لاف شجاعت ... زنی از زنی — جادو ...

بر ... توانی — ... بیار ... عار

... دو ... ابلیس را — نام ... ابلیس را

لاف زنی از زنی جادوگری — کشته ... زن ...

در ... اعادی — ... سپاه ... نادی

گفت ... منو ... ارزست — از خصم ... آن ... ست

در روز ... جنگ ناورد — افسون ... آن ...

او بود ... آورد — ما ... بلاست یاور

او ... یاد کردند — لیکن ... کردند

کردند سپاه ... — جمع آمده بود ... هزاری

شاهان ... بیل — رفتند ... تکمیل

آراسته ... بارو بام — کردند صلاح جنگ ناکام

... خصم ... علامت — چند ... از آن قیامت

زر آمد ... هزار باوی — ... کیوان آمد ...

او ... دو ... — با آن زن جادو ...

... رسیدند — صفها ... برکشیدند

... بیکار — شد روی زمین ... مردار

بسته ... — ... قتال ... نیل

قاروره ... از دو جانب — ... چون کواکب

... زور باز — ... از آن دل ...

ورنه از خدنگ تیرباران | پرواز کنان بدان سواران
جان از تف تیغ تیزگه رواز | در منزل بستی سبک تاز
بودی همه نیزه ها علم وار | در جلوه مثنی چو قد یار
در چشم زره دوید گستاخ | چون خار که رو نهد بسوراخ
گلگون عنبر در تبرزین | بر خاک فکنده مار سرکین
چندین سر نیزه تیغ در لاف | از سینه درید تا بناف
وز ناوک شعله گرز فولاد | تن گشته ز بس گرانی آزاد
وز بار سر نیزه تیغ چالاک | هر لحظه سری دویدی در خاک
در جنگ همه چو بهار و شگفت | صد قلزم موج زن در آن دشت
آن روز منیر بود تا شام | از کینه همه یلان دل آشام
چون آنکه نشیع فلک ز سایه | بفعدند پاسی در طلا آیه

جنگ جم نبیون ورام دو پلیس چاکری تمون

سحرگاه این چرخ دولاب گون | سر تیغ عیان از آسمان گشت
دو لشکر دگر باره صف بر زدند | دم از نیزه و گرز و خنجر زدند
برآمد دگر ناله کرنای | هم آواز شد زنگ هندی درای
درفش کیان بر فلک گشت راست | شد از پنجه اش پنجه مهر کاست
برآمد بکردون علمها چو جسم | مگر قرص خود افکند سر علم

بجستند از جا سواران دگر | بآرایش تیرباران دگر
هوا پر شد از تیر و پر عقاب | که در کف از پرده های سحاب
تن پردلان پر شد از چوبه تیر | چو درگ بر بو نهان شده جایگیر
چو از تیر باران بپرداختند | یلان آن در صف جنگ ساختند
سپیدان در آمد ملک رم ز پای | زره بر سر نیزه فرهمای
تنش ابر و روح ماه نیکانه | همه جای او کوه آرانه
در آمد زه برکشون ارجمند | بقربوس زین بسته پیچان کمند
درخشی برق بر برق مانند تیغ | چو صبح دویم دست در تیغ
برانگیخت گرچیان بادکوه | کز آن برق آب سکست کوه
مبارز بجست و بر آورد خواست | همین که باری منو هر کجاست
دلیری اگر هست بین دیوگشت | اگر روی دلارد گر کوه بشت
بگو تیره هم آید بجیدان آن فخ | بیند سیدی و شان من
ز بسیاری لاف آن نابکار | چو ترسی نه بکرم گرفت زار
کرا خون اگر بها آن شیر دل | ز شیران گرمی بشمشیر دل
چو سعی ابر میان نیست آن بیلقی | چو خالیست میدان تو کوی زن

بکوبی نشسته بر پشت عقاب | برانگیخت بیت بیاورد تاب
بدو گفت کای شوم بی آبروی | بجنگ منوچهر مکن آرزو
منو نام تو آن جای که سر | کو از جنگ شیران ندارد خبر
فراوان یلی کین بسندم | که رستی و جسته تا زنده ام
اگر در خم آسمان یافت ابدالیر | تو ای کی قصد آن زره چشیر
بکف آن و بر سر او زه بست | دلیر از بر نیزه باز بدست
بکفش تنش کای که کشته او خوی سپیر | بکام نهنگ او فتادی دلیر
هوس که کو بار زمیدان برای | ببیند ار که تیغ فرجان بری
بگفته و در نیزه جیدای تیز | گوشند نیزه در دستش زیره ریز
کشیدند فولاد هندی زمیان | ستادند با هم عنان در عنان
جهان جوی دیو پی از نبرد | بر آورد تیغ و بدو حمله کرد
ملک کرد در تاخت بر عقاب | بزد بر سرش تیغ خارا شکاف
سپر برکشاورد مه سلیم | سپر گشت برق آن یل دو نیم
شکفت آمد از فرق او تا کمر | ز ترک در آمد و شد سر بسر
بهندی بلک کله از نامدار | همی شد در سر تهمی ر
زجیل

زجیل چو آمد آوار پای | ملک آفرین که بر رام رای
بسی شاد شد رام از آن عقاب | بلا داد که دست چو افراسیاب
چو شیر ژیان برآورده کف | رسید آن همی تاخت در هر طرف
بهر جا بی کو فرس تاختی | هم از کشته ها پشته ای ساختی
سپاه کبودان فزون از شمار | همی تاخت از هامون بیار
دو ابر بلم آوتخشند | چو بار آن همین خون زودر بخشیند
جهان جنگ و آشوب عالم گرفت | که بر کشتگان چرخ ماتم گرفت
سر سروران زیخت چون نوک | چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
تن پردلان چرخ فتح جاک جاک | برو بسته بر تیغ نفس در هلاک
بدیدند که از ضرب فولاد و گرز | نجنگ او فتادی ز البرز برز
سرناوک رمح الماس گون | چو مژگان خوبان همه غرق خون
گذشت از زره نیزه آتش فشان | چو باد از خم گیسوی مهوشان
ز آشفته فردوسی نامدار | ما سیکی بستم آمد بکار
چکاچاک شمشیر گردون رسید | ز هند و ستان خنجر چو مهند
سپاه کبودان برآورد دست | به تیغ یلی اندر آمد شکست
چو ترسی او بکوه در آن رستمی | ندید ندایی بغیر از گریز

بسارت بجنبی تو میدان مهور — بدیسان مرده اورد از ره کار

که بکشت دیده بر آشفته خوابی — سر باکت تشخص اضطرابی

اجازت خواست از پیر خردمند — روان کشتند از آنجا باز چند

چو دریایی که بر کردون زند موج — شرار آنان معقد کشته بر اوج

ملایک آن ستمکاران بدیدند — نمودند این تظلم بر چه سینی

خزاین انچه بود از کنج و کوهر — فرو بستند بر پیلان سراسر

رعایا در مقام عجز و زاری — اماان دهند شان در رستکاری

سپردند شهر را با رای بکرم — ز تشریف شهی کشته مکرم

چتر سبز کشیده درعی بند — که باید بنده محکوم خداوند

نشانیدند بیمار بهوبج — سرش از افسر شاهی متوج

چه شد نومید بیمار غم آلود — ز حالت زاری که مبرود

ز حالت سوخت از بس اضطرابش — ز زاری شد غالب در خطابش

که آرام دل و جانم تو بودی — ندیم راز پنهانم تو بودی

دریغا من که بی دمساز ماندم — چو تن از جان شیرین باز ماندم

چنان بر جای یکدیگر گریستند — که همچون موج بر طوفان نشستند

برون آمد کیوان همچو ابلیس — سپه را برد با آرام و دو بیلیس

رخت قهر

رخت قهر سیه دلاه بوی — کز آن مردم نیاز آرند سوی

کیوان چون بان خیل کرد آهنگ سنگ — برون رفتند از آنجا چار فرسنگ

چتر سبز رو بیمار با عزاز — بملک خود روان که از سر ناز

کیوان ما سپاهش بود ازلی — همه ره بود با جنگ و دعوی

چتر سبز رفت و بکرم ماند بر جا — ز حالت مانده در هجران بجا

خلایق نیز از آن غم دل شکسته — همه تار ایند از دل شکسته

نمیکفتند غیر از نوحه و غم — نمیکردند غیر از بانک و ماتم

دمید از لطف حق ناکه ز نوروز — در آن کشور نوید از عجب پیروز

ترا چند و منوهر در رسیدند — در آن شهر آن غم و هنگامه دیدند

بملک ما ایستادی رو نهادند — از آن ماتم و لی از پا فتادند

ز حالت جامه بر تن چاک کردند — به سر از هجر بیجا خاک کردند

فتاده رای بکرم نیز در خاک — ز هجر آن چتر سبزی با دل چاک

بغیر دیگ منوهر در حکایت — ز بیداد کیوان در شکایت

ز شحر آن زن مردود بدین — ز لاف و نخوت رام پر از کین

ترا چند و منوهر چو شنیدند — در انجا طاقت ماندن ندیدند

سوی کو شاه آخذ اوفتاد — نا گاه ز لشکرش رسید کر

نموده به هر شد ابواب شهر — بکام همه شهد کهنه زهر

همه خلق بر بر جها تا ختند — سر از برج باره بر انداختند

رسید آن اوردی فراز شدند — ز بیم مخالف حصاری شدند

سپاه عدو نیز از بهر آن — گرفتند آن شهر را در میان

ز بالای باره هر تیر و سنگ — ز پرواز شد جای بالا خدنگ

هوا بود بیحد از تیر پر — تفنگها ز یکسو گلوله زیر و رو

ز بس ریخت باران سنگ از کمین — پر از خون سر کشته روی زمین

مخالف نداشت کمانها دکار — ظفر نیست اورا به برج حصار

دو بیلس زکیفت تدبیر جست — مدد کرد که هنگام افسونگریست

فسونگر فسون خوانی آغاز کرد — به تن بسته جو خویش پرواز کرد

بخود بسته از پر کرکس دو بال — بطیران در آمد چه سیمرغ زال

به پرواز آمد به شکل عجیب — بر آورد از دل صدای نهیب

بتندی برون جنگ آن کروه — که لرزید از آن هیبت دشت و کوه

به بزبانی بیخت خاکی بشهر — همین ریخت او خاک را سوی شهر

ز باره فتادند مردان جنگ — کسی را نشد جرأت تیر و سنگ

دلیلهای در آمد ز خوف هراس — بپای کریزند یا رای پاس

سپاه کیوان

سپاه کیوان نمود حشر — شکستند آن شهر بام و در

بیکدم بر آن بام و در ریختند — همه خاک و خون بر هم آمیختند

چو در شهر بر خاست آواز نای — فتادند زنان هندی ز پای

در آمد میان حرم رستخیز — ز حالت شد از هوش و بیجای نیز

گرفتند فرزانه بیمار را — کنیزان آن شاه سیمای را

چتر سبزی و بکرم ببند گران — ببستند بر غل آهنگران

در آمد کیوان سوی بارگاه — بزد تکیه بر مسند آن شاه

وز آن شاه گل بود هم رام رای — همه نوید وصال دلارام رای

نشانده دو بیلس در کنار — ز درج شهر کشته کوه فقار

ولی کرد بر کس بلطف و کرم — که ننهد کسی پای اندر حرم

سپه را بتهدید دلها هراس — که دارند در حفظ ناموس پاس

نه دزدان نباید بهر خار تکری — مباد در آینده از حق سری

سعی تو آید بدم در زبان — که دلیم بد دشمن خانه جهان

پیندیش ز خصم بد روزگار — امید دل از دوستان بر مدار

چاس فی الکون کوه و قوه ذعات — امید من از رحمت کبریاست

کسی در دعا گر انابت کند — یقین دان که ایزد اجابت کند

خواب دیدن مینوهر در واز سبشه ... بلنا ...

بپران عالی لسان در دل — هم از نحر بیت پایان او صفائی
چو در کار تاج آن تابنده کوکب — نجاتی از شهاب چرخ اشهب
فکنده لرزه بر اعضای دشمن — بتندی شد فلاطن با گیورن
که خالی باشتی میدان بجوی — مدد در ظلم کفر را نچه گوی
رسیدم این رقم [illegible] العظیم — که زر تو باز گیرم حق مظلوم
گیورن کو ز کو حیث نانت — که بیم اسیر سود پاخانت
بلقا نام حق کلک تقدیر — نوشته بر کمان و ناوک تیر
همه بم نقش تر ترک سبت — او هم جای چشم دشمنانست
قلت
سیم رقعه این تیغ دیگر — اقبال [illegible] در دست منوهر
گیورن خود ز خود [illegible] — شناسا گشته خود دست تو دانش
چو بخت آمد برون آشفته احوال — همرست از نکو بختی پر و بال
شده در بحر حیرت غرق او دل — زبانش خشک شد از ترس [illegible]
فلک در پیل از دار زان حیله — مگر خود جان برد از آن وسیله
بمیدان تخت هم از جاب حب — سلیح از تیغ و رد ترک
حمیق از شور [illegible] بادپا — بزیر پای عادی دیو زاری

نه بلدم زای آسایش بیکرم — مگر خود انتقام از خصم گیرم
بلقت این وزیر [illegible] — که در کین خصمان دغابست
منوهر باز [illegible] اشاده — که از جای خود هم یافت امداد
بریشان آفرین خوند شاه [illegible] — مهیا شد بعزم آن آزاده
امیران سپه [illegible] زد منادی — که وقت انتقام است از اعادی
مباد دل کینه از دشمنان بیم — که از لطف خدا وسعی مؤبد
و اندوه عدو باشید ایمن — که عاریز امداد [illegible] آن انجمن
مترسید از فسون [illegible] — که دانم دفع آن مقطوع [illegible]
سپاه از آن بشارت شاد گشتند — بر فتح کرم [illegible] گشتند
در آمد بانگ نای و کوس شاهی — بیاهو [illegible] آن سپاهی
منوهر صد هزار اندر عدد یافت — هم از اقبال وزیر [illegible] عدد یافت
تراجیند و سپه آراسته مقدم — منوهر هم روان با رای [illegible]
بسرعت در رفقای جیش [illegible] — نیاسودند از رفتن شب و روز
پر از کین زود رفت و ره [illegible] — بدنیان تا بد آن لشکر رسیدند
چو آگه شد گیورن ز ای جنگ کام — که آمد آن سپاه قلزم آشام
دگر ره صف کشیده جنگ [illegible] — بخوبیدند چون [illegible] از سرکین
درو فتی [illegible] بر پای کوبند — [illegible] در قلب لشکر جای کردند
گیورن زد

گیورن زده و گر ره [illegible] — رز [illegible] چون نهنگ [illegible]
فراز [illegible] از [illegible] — [illegible] چون زحل [illegible]
بمیدان شد جنگ [illegible] — به بکرم [illegible] سو غامه
ز ار کشتن امان [illegible] — بزودی [illegible] آن [illegible]
شکیب عهد و پیمان [illegible] — [illegible] از [illegible] پشیمان
[illegible] بدنیان [illegible] — بیا آمد بر دولت [illegible]
دگر باز آمدی از [illegible] — [illegible] در [illegible] ناگهانی
منوهر در غضب شد از عتابش — بمیدان تاخت از بهر [illegible]
چه [illegible] گسترده بر سر تاج شاهی — نمایان از [illegible] [illegible]
سمند زیر آن او [illegible] رو — [illegible] از [illegible] [illegible]
چه افکار [illegible] — [illegible] گرد [illegible]
[illegible] از [illegible] برق — رسیده [illegible] از غرب [illegible]
[illegible] که گوهر [illegible] — همان مانده [illegible] از [illegible]
چه عزم [illegible] شنیده — [illegible] در منزل رسیده
[illegible] — [illegible] پای [illegible]

جنگ کردن منوهر با گیورن و گرفتار [illegible] و بقید آوردن [illegible] و [illegible] ملک و دلفروز

[illegible] بار [illegible] — [illegible] چو تند
منوهر در رفقا [illegible] — مگر آن [illegible] کند رام
بعقد [illegible] تاخت — [illegible] عدو [illegible]
جهان از [illegible] — ولی انتقام [illegible]
[illegible] آفاق [illegible] — [illegible]
منوهر چه با او مقابل رسید — بتوفیق [illegible] آن قوی دل رسید
[illegible] نا [illegible] — بکو نام [illegible] آتشکار
ستمگر [illegible] زبان [illegible] — [illegible] فرخ [illegible]
[illegible] گیورن [illegible] — منوهر [illegible] خاک [illegible]
تو بودی که [illegible] — چو [illegible] در [illegible]
[illegible] — که از [illegible] قطع [illegible]
[illegible] آری [illegible] — مگر آورد بر [illegible] دستبرد
منوهر بر آورد تیغ از میان — [illegible] در زمان
[illegible] ملک [illegible] — بر آورد تیغ از پی انتقام
منوهر بر [illegible] از جا سمند — [illegible] در گردن او کمند

بجرکان ودان پیکار جوی / مانده سر سروران همچو کوه
بجلیل کیورن تکیه و فتاد / بکشتند هر کس ببست او فتاد
کیورن بجای ماند زان رستخیز / همی خواست رو آورد در گریز
زناگه خروشی برآمد زاوج / سپاه آمد از جنیان فوج فوج
بلالان بهادر بیان پلنگ / بکینه به سر عدو چون نهنگ
زنکسوی بکرم همی پیش / بیلوشکان دست و ره بکیش
کی زند بازو تیغ و سنان / بیار ید ناوک ز ابر کمان
بیک طرفة العین دران کارزار / فتادند بر خاک ره صد هزار
بگردون درآمد چکاچاک تیغ / زدی سیل خون موج بر روی میغ
مسوم چو جنگ در قلب گاه / عدو همچو خسته دران سپاه
زناگه نظر بر کیورن فکند / بغرید و برکند از کمند
گرفتش گریبان زد بر زمین / همی بر دوبند آن دشمن بکین
بدلفار زیان کار شد او گشت / علمهای ایشان نگونسار گشت
در آن لشکر جنیان / کشیده همه تیغ تیز از میان
جهان گرم کینه بیاراستند / کسی کینه سر زهای زبیر تنگ
از آن خیل ناکو بیقند بار / بیک باره ایشان بر آورد دمار
فکند کار

مانی بکشاده همی برد بلند / ...
چو دیدند کرد آن بسر نفراین / دل دیو بازوی شان شد قوی
زشادی برآمد غو طبل نای / بسجید لشکر سراسر ز جای
کیورن هم از خوف او خیره شد / جهان پیش چشم اندر آمد تیره شد
ز اندوه او جامها چاک کرد / بیفتاد و بر سر همی خاک کرد
دو دیلگیش مغفر سامی تن / نگر سحر افسونگر بیهای من
نظر کی کرد بالای سپه بجز کنم / تمامی بسکفل و دگرگون کنم
بگفت این و بر حرف جهان تا بیست / بطیران ز اوج فلک برنشست
دگر کرد آغاز افسونگری / بگردش در لی لطف جادوی
سوی چو بالا نظر کرد و دید / بجوشد آتشی چند بر دیو دمید
فسونگر بدیغار بر روی خاک / شکسته سر ما دیو همه ره و مغاک
از آن سو جهان آمد و در نهاد / که آن جادوئی جمله ز تن ز هوا
گرفتش گریبان و آورد باز / بلشکر گه خویش سر فراز
بجوای کشیدش زیبا از دهان / که در سحر جادو بگوید سخن
و زان پس نکو بانگ زد بر سپاه / که بر لشکر خصم بندند راه
تراچیده گرفت آن قیر از / تو در خیل هم در کمین کرد باز
کرم نیز بر زد لشکر زنم / هم که خویش را کیورن زنم

ملیح مکر که رود در کریز / دو جان بره بودند از آن رستخیز
مظفر شد از جنیان غدر بجوش / که رفتند برون از آن رزمگاه
براستن سوی لشکر از جنیان / بزرگ تخت زرین درین بارگار
بتوحید تمجید بر دو آن پاک / بسجده بگریه بر روی خاک
سپه ازهمه از آن رزمگاه / که تا سوی دلغار پویند راه
در آن سوم بد کوه زرنگ ... / چو سر و بی جای بپرده پیش
مراهم زور از سکار ... / یاوران و بر سر یار در مهد
بدلغار و دلفروز و لقا نظام / مسخر کند آن ممالک تمام
دگر بار که کهان دشمن شیفکار / عزیمت نمودند در آن دیار
سحر که خورشید زرین کلاه / بزد تخت زرین درین بارگاه
بفرمان زلی مسوهر دگر / غو و طبل برخواست پیل تر
ملک را تیغ نیو ... / دگر بار آهنگ پیکار کرد
بنا که در آن ملک تا فتند / سپه گرشان را سر انداختند
گرفتند افلاک را سر بسر / کسی از حکم ایشان نپیچید سر
که کسی در آشتی بسر کشی / سرکش ببرند از ناخوشی
هرکسی که زنهار جست در زمان / بدادند زنهار بیان زآن زمان
حرمتی ... سکونت / ... مسوم شد سرسار

بکشت این و آن آخته تیغ تیز / بکش در آورد رو در ستیز
زا جنگ نیز آمد اندر مصاف / بفولاد هندی شده صف شکاف
زدی هر که را زخم از ترس و بیم / به تیغش بشدی تا کمر که دونیم
دلیران دو باب بسر ان نو / شوید هم از زخم خسرو
هر آن کامدند از یمین و یسار / کشیده همه تیغ زهرآب دار
بلالان بجادو بیان پلنگ / به بستند ره بر عدو چون نهنگ
زیکسوی کرم همی زند پیش / بازو کمان دست و ره بکیش
بی شکشته زکاکشه ز مور تبر / شده بر دل دشمنان جایگیر
زبس نگه و غو کوس ترکمان / همی رفت افلاک را دل ز جای
فغان فغان افغر ترکمار / فرو برده دندان زهر آبدار
زلعل گهر جواهر آسمان / تو گفتی سپه سر زمین و زمان
هو ... کیورن شد زمین لعل ... / در آمد بر آیینه مهر زنگ
ززنگار آیینه آفتاب / ملال اروی خوبی ... خضاب
جهان تنگ شد عرصه گلگر / که پیدا نشد در زمین جای تیر
ز آشوب فریاد و بانگ و نهیب / ملا از رستی ... بالای زیب
در افتاد بر خاک ... سر / سر دست و پای و دوش کمر

شه چو سیمین بر روی سنگ زر   در تفرق فشاند لعل و گهر
زر و سیم آنچه دست در کف چرخ   بر سر کهی به کیسه می‌بود
آمده در نظر نثر چو بار   شده بر خسروان سپه سالار
هم تراچند ساز کرم نیز   بر همه خسروان شه عزیز
بر منوهر شده شه کشور   کز تو آباد گشت این کشور
جمله از فیض جود همت تست   بلکه این زنده که به دولت تست
همه آزاد کردگان توئیم   از شهی جمله بندگان توئیم
حاجت ما تمامی از تو رواست   همه جا سایه تو ظل هماست
گر که اقبال دولت تو نه   رهنمای سعادت است تو نه
هر روز شب چو شد فلک پیمای   آمد از زره عماری بهمای
شد و حالت بعزم اشتغال   مرغ مجروح یافت راحت حال
رفته از شوق یک بیک از هوش   گر به شوق مرحبا سبز جوش
بر کشیده بنگر چه سپاس   از دل مهر رفته بود هراس
در شبستان عیش رو کردند   مجلس باده آرزو کردند

صفت ما احوال کهنی

صفت احوال خود گفتن تراچند با منوهر احوال عشق مهر و [illegible] کهان

شب چو بر زد ماه از افق سپهر   ساقی تراچند شه نزدیک مهر
مهر سوی خلوت ابلی داد بار   گشت ز بزم و عالم [illegible]
جان دعا [illegible] از رکاب   با منوهر رو بنمود از اضطراب
گفت او را که خداوند زمان   از جفای عشق سرکش الامان
مدتی در عشق بودم بی قرار   تا تو کردی یا من [illegible]
لطف کردی مرا نواختی   از کرم با جان من پرداختی
وقت وصل آن نگار مه جبین   [illegible] بر منکامه [illegible]
سر بر آن [illegible]   ماه انجم شد [illegible]
تا گرفته جام آفتاب [illegible]   سنگی آمد شیشه [illegible] شکست
هم تو ای شاه [illegible]   هم تو بگشودی گره [illegible]
شکل آهو [illegible] جان من هم شدم   شکر کز سعی تو آدم شدم
آدمم کردی دلم را [illegible]   منع آن [illegible] کنم [illegible]
در بهشت وصل ادیم [illegible]   ذره ام را [illegible] بزم آگاه

[illegible]   [illegible]
تراچند و بکرم درین دو آستان   که باد سر ما در این آستان
پیر [illegible] شرمند کی   که عار تو بخشید این زندگی
هر کیف شهر [illegible]   همه زندگانی تفضل حق است
بلطف آفریننده مار و مور   مراد که تائید این فر و زور
منوهر [illegible] بنده است   چو ذره که از مهر تا [illegible]
وزان پس در آئین شاهی نشست   ز زیبان بعقد عهد [illegible]
بفرمود که تا زیب آئین کنند   ز دیبا [illegible] شهر آئین کنند
یکی سکه از زر ز نو هم زنند   بنام چه سیمی و بکرم زنند
بپا کرده در صحن میدان [illegible]   سزاوار خفتان بروز کار
[illegible]   بر ایشان ببارند [illegible]
سپهدار هر [illegible]   که دایم [illegible] مکافات هست

[illegible]

چرخ [illegible] مهر [illegible]   کوفت چرخ نوبت شاهی
[illegible]   سر نهند [illegible] شام
شد منوهر [illegible]   [illegible]

با ندیمان   [illegible]

[illegible]

با ندیمان مجلس آرائی   ساقیان کرم باده پیمائی
مطربان در نوای سوز چنین   نزد خنیاگران زهره جبین
بزم شاه فرخ فریدون فر   گرم گشته از بتان رامشگر
نوجوانی ز شهر [illegible]   [illegible] با خود [illegible]
باچه سیمین ملک [illegible] بود   دایم او را انیس محرم بود
نام آن جوان [illegible]   هم بفضل و کمال [illegible]
ملک [illegible] داد [illegible]   از شهی [illegible]
جمله سرکردگان [illegible]   جمع گشتند [illegible] بسیار
اهل آن مملکت ز خاص و عام   دست بیعت [illegible] تمام
شه چو از کار مملکت [illegible]   با دل جمع [illegible]
زان [illegible]   [illegible] خویش
در قرار [illegible] صد خروار   گنجهای [illegible]
با [illegible]   جمله [illegible] کشور
همه ره [illegible]   تا رسیدند جمله سوی دیار

بیفکند حجاب از رخ آرزو — بگو انچه خواهی بمن روبرو
بگفتا تراچند ای نیک زاد — درین التجا بیت شاهی بکار
پدر بر پدر شاه هندی نصیب — همش سلطنت هم حسب هم نسب
بمن انکه اخت نور اختر است — سزاوار این شاه نیک اختر است
چنین دخت بمای عصمت شعار — بود در حرم این شه نامدار
اگر سرور آری به پیوند او — شود سبز نخل برومند او
چو سلطان بگفت ای گرامی عزیز — ترا اختیار است با این کنیز
بکن انچه دانی سزاوار او — چه حاجت بمن پرسش کار او
شنیده ام از رای بلند متین — ببوسید شه ... بهشتش زمین
ببوی تراچند بنهاد رو — رسید بنهان مژده در گوش او
تراچند از آن مژده و بیز ... — بیفتاد در پای او از سریر
سرم الفتی بربانی افکنده ... — به عیسی دمم تا ابد زنده ام
مرا نام بود جان همی در بدن — نبودم ز لطف تو ای اوستاد سخن
چه مژده برد و مالک رسید — به بیمار ... بند درد نوید
بهار گلستان

بهار گلستان سیر انوی — دلش یافت از نکهت او بوی
بره شغل دل با بزان حرم — رسیده آن خسرو محترم
شده رای بکرم مرد دلنواز — گرفتش هم از پای جفت سرفراز
رسانید بعضی برسم چپار — رسانندند برکسی زرآنها
در صد گنج فارون به پرواخته شد — بهانز گران مایه ام ساخته شد
منجم ببوی تراچند دید — رساعات اسعد کسی بر گزید
به بستند کابین به نیک اختری — معقارن شد آن زهره و مشتری
بدین بلبل اش گفتش نهان — همان لحظه گوش زکار اگهان
صنم در اجابت شد از اهل حق — شد از اهل ایمان اهل یقین
بصیقل از او رنگ غفلت زدود — بیفکند زنار و شد در سجود
منوهر نهان شد در آن بارگاه — ز نو کرد تزویج خورشید و ماه
به آیین ترویج دین در است — به تجدید و تزویج شان شد درست
منوهر ر ... دست داده بهم — درافی نهان شد ببوی حرم
چه عاشق در آغوش معشوق خفت — بالماس قوت بسفته صفت

از بهشت آدمی سویم فکند — مکر ابلیس او لیسم فکند
هم کردی قتل آن شیطان لعین — وارهاندی از رقیب نابکار
باز دارم میل آن زیبا بهشت — تا شوم همدم بان حوری سرشت
باز فکری کن ز نو در کام — چاره کن تو برسل بیچاره ام
شاه گفتا ای رسن باغ شهی — کم مبادا از سرت تاج شهی
من چه ... نام صدر عالیشان تو — کی شناسم احسان تو
کی توانم گفت من از صد یکی — لطف بسیار تو را جز اندکی
انچه لطف است منوهر کم است — کی برادر با برادر کم است
منتی بی جان نثار زنده ام — گر فدایت جان کنم شرمنده ام
نام را جان است در جان تراست — هر چه خواهی حکم کن فرمان تو راست
یک شب دیگر شکیبا باش نیز — اشک خونین بکل رعنا مریز
بر گل رعنا نگر ای پاک زاد — خون دل خاک زنکی مهوش نداد
صبحدم جام ساقی بزم سپهر — باده ریزد از شفق از جام مهر
می بخور بزم جام می وقت صبوح — رو بکنم در بزم شه وقت صبوحی
بازگویم انچه گفتنی

بازگویم انچه گفتنی لازم است — اهتمم در این مطالب لازم است
بنی مقوله انتساب اکثنفاء ام هزال — نزد کسانی غیر جام جم مزال
سای تاراچند خوشدل از آن جلال — تا سحر در شوق لیلا از آن خیال
صفت خواستکاری منوهر بجانب تراچند بنجر پیشی صفت کدخدایی ایشان
سحر که خورشید کیهان — بزد دست بر گنبد لاجورد
منوهر ببوی چه ساله نشست — بخلوت سرای شهی بار یافت
منوهر در مجلس آمد فرود — قنا داد از تواضع بعزم سجود
نشسته جو سلطان فیروز بخت — به اعزاز با رای بکرم به تخت
گرفته شهنشاه سیر انوی — نشاندش بر مسند خسروی
عنبار سجودش رکار آگهی — بیفشاند از آستین شهی
که شهزاده نیک او ... زیارت — هم از لطف او ... گفتار نیست
بگفت التماس مراحت ثانی — کرم از عنایت کنی سرفراز
ملک گفت اندر توقف ستال — خبر دیکر ... لکلف مثال
چه کشتی سر افراز فیروزیم — رفعت بدین خبر خورشیدیم

جمله از عشق پاک راز بروی | رستشان شد بملک مهر و روی
کز محبت شدند و نسوده | ذیلشان از هوس نیالوده
همچو غنچه ز خط دامن پاک | جبه صد خار غارهای هلاک
سر هیچ از طریق عشق بمهر | بخش در کیش راستی چون تیر
چون کمان گه روی بکس مسند | گر کژی کش بتیغی اندر بند
راست رو بیش همچو تیر خدنگ | ناکسی بر نشانه فرهنگ
از کجی با نجویش مقرور بی | همچو کج از هدف جدا دوری
الف از راستی است مظهر ذات | قد او سرو گلشن آیات
چونکه از راستی مجسم شد | بر حروف جمل مقدم شد
دال را چون کجی بروی آمد | همچو ذالیست گو کمی ایات
قدر جوانان در رکت ما نبندند | اهل دل جمله آرزو مندند
معنی آرای بوستان سخن | این چنین گفته بر حدیث کهن
کان دو شه زاده بهار بهاری | شاهکان از زمالت بهاری
زهره و مشتری بکس و قمر | هم بهی برج آن بهار اختر

روز در صیدگاه لهو

روز در صیدگاه لهو و لعب | شب بیت بزم جام می بر لب
آخر از اشتیاق حب وطن | آرزوها گرفتشان دامن
بهر رفتن بهم مشورت کردند | بشهان عزم معذرت کردند
گرچه مملکت ولی از مات | در طریقت ولی نباید رات
مرغ پریشان دل از رضای پدر | اوام افتاده در هوای دیگر
آتش افکار بر دل پر ایان | شام هجری که بود بی پایان
هم نبود آن همی علاج پذیر | که نتوانند بود دامن گیر
مادر هر دو ماه نیک اختر | هر یک گشته شهره دختر
هر یکی گشته برج اختر خویش | تنگ دل برگرفته رضه خویش
خون می ریخت از دل پدر | در وداع آن دو نازنین دلبر
کرده از دیده گوهر افشانی | هم ز گنجینه در رز افشانی
ساختند آنچه رسم بر بالعرب | که بدستان آن نه ما بود
ره نماینده جمعی از فلاح | بر اقالیم بحر و بر سیاح
بس نراجند سلطان بجای | سوی دهلی شدند ره بجای

وصالت بدان گشت صبحدم | در آن حجله در تهنیت نه قدم
دو دلبر از غوش هم خفته دید | بر گرسمین پیش آشفته دید
نمک جند در شکرستان او | بریدان آن کرشمه فلکدان او
ملکیده بلبل شه در شمع آغوش | شده ملحق از شیر تا نازوش
فرنگی رنده بروی اندر بصاف | بجان ملکه آن نافه را نا بناب
زالماس تهدی دیبای خواب | چکانیده از در نهی لعل ناب
علامات رنگین آن سیم بر | زخورشید داماه رخ بیشتر
ببدگفت کار شد بر عابد فریب | مر اطلعه کهنی الصبر و شکیب
کنون عود ده انصاف کیمیان | ز هجر تو بیش است با صبر من
بمحبت نما اما بر گذشت | به پیوهد ما راه و دریا و دشت
تو داری در این عرض بدو جواب | بجفتیم پهلوی ما هم کنار
نه چی [illegible] دیگر هم نفس | نیالوده دامان بنیل هوس
جرا ام صدق رسان تمام | رسیدیم در آرزو های ما
بس از قرنهای کل زچار بنه | هنوزم زبانا طعنه نا شکیب

نوذ معشقه عشق بهجر ملال

نوذ معشقه عشق بهجر ملال | رسیدی بحمد الله اندر وصال
چنان گلشن کشت رابکار [illegible] | دو دو [illegible] زباغ توای گل شکفت
کنون گشت ضما [illegible] در انجمن | شکیب تو و مالت کسی من
خجل گشت آن زهره از طلعه ماه | به انصاف کوی شش عذرخواه
نکو همچو آینه عیب کسان | کودشانه در پس سر کسان
نکوهش کن ای مستعد خوش شو | نکو عیب در پیش دل پس شو

مراجعت عنوان منوهر و مدمالت و تارا چند و بهار وطن خود و مفارقت یکدیگر نمودند

نیت لایق خصوص در آن | عز احسان تلافی احسان
بلکه در ستایکند بوی نی | با بدان هم روا است نیکویی
آخر از بستگی گشادی | زان کرده های خود مرادی دید
مکن از نکوان کران جانی | بنیت نکوئی بشیمانی
بانیت نیک اگر کنی جان | دست گیر تو بود بهره جهان
چون نراجند از رضا جوئی | کام نقد در طریق نیکوئی
آخر از بستگی گشادی دید | زان کرده های خود مرادی دید

مهر و ماه از فراق نالیدند | چون شفق خون ز دیده بالیدند
گشت نزدیک ملک تا رخنه | داشت جان رنجهای نا شنید
در سبیل روز و شب سبزانو | گشت با یار خویشتن هم زانو
سوی دهلی رسید شاه زمان | رفت در ملک خویش با امن و امان
گشت دیگر ز مهر بند سلوی | متمکن بمسند آبائی
از رهبارس منور باز | با دو حالت بروز و شب دمساز
بود بجا بیدان در آن کشور | گاه در بحر بود گاه به بر
همه ره بود او بخیل سپاه | بر فلک سوده قبه خرگاه
بر زنیش رحمت با مراد | تا بعید دیار خود افتاد
از رهارس بوصف خویش باز | بکنار رسید از تنگ تاخ
شاه مکاهی خجسته میان شب عید | گرز و سورج بهار رسید نوید
پیدا آمد بعزم استقبال | مادر از سینه کند رنج ملال
بس چو پیوسته شهر را آیین | کز هوا گشت رشک خلد برین
سیم و زر زیر قدم چو ابر بهار | بر دو حالت فشانده بهر نثار

زهره بست

زهره در مستی لب از عشرت زده | چرخ وار دوان دم از محبت زده
غلغل کوس بانگ نای نفیر | بر سر بندی عکوس چرخ فقیر
شب بشکر انه گنج بخاشد | قطره با جمع گشت دریا شد
مفلسان بار زبس توان گرده | کاسه چوبین خز بر از زر کرد
مجلس از ریخ مجمر ور شد | سالها در نشاط بنشسته

صفت معاشرت منوهر با مدمالت و تولد شدن راجه ... و ... شدن منوهر از ...

مهر و خور چو بلا یکجا گرد آمد | افزون ... به فلک ...
شاه بهر مفلسان سیم و زر | ریخت گهر بر سر او تا کمر
عبث با لطف و مروت میل | بند گشت از ره زندانیان
بود منوهر بمدمالت مدام | داشت سر اندر قدمش صبح و شام
گاه به بستان گهی در حرم | چون تن و جان خفته در آغوش هم
کم نشدی سوز محبت ازو | بر نگرفتی سر الفت از او
بود نگاه والده دیدار او | تشنه لب لعل گهربار او
حسرت عشقش همه افزون | هر دم از آن والده مفتون شدی

دیده وصال غم او کم نشد | بر دلش آن فایده مرهم نشد
چرخ چه زد در لب دیگر | غنچه شد از سرو سهی بار بر
رفت چه نه ماه ز دور سپهر | زاد از آن مه پسری همچه مهر
روشنی دیده سورج بهان | گو ملک بود کار آگهان
یافت چه ره سوی هدف بهتر | خواست شده همچه کمان گوشه گیر
رفت سوی خلوت شد تسوی فی | داد به او تاج سر خسروی
مسند راهی بمنوهر رسید | صولت عدلش بفلک بر رسید
دست تصرف بمحالات ساند | در رهِ جام مرکب جلات جهند
پرتو عدلش شده گیتی فروز | بود مگر در دل وی عشق سوز
صحب تاریخ ز انجام شان | هیچ نگفتت ز انجام شان
خوش شد ای عارف با جاه مرد | آنکه دلش صاحب عشق است درد
چون بغم عشق شد انجام او | زنده بود تا به ابد نام او
من که یکی نغمه سرای ویم | مرغ سخن سنج نوای ویم
نام من از قصه وی زنده است | صوت سخن رونق سازنده است

نطق فرو بند

نطق فرو بست ظهیر از رقم | ختم سخن کن دیگر از خامه

در الخاتمه مقالات اول صفت ... عشق گوید

ای ظهیر این قصه عشق و بس | خوش اندیشه کن ضبط نفس
چند باشی ز جگر آتش فروز | سوختی اندیشه ... سوز
عشق خود مهوا اندیشه فاش شد | دل بجوش آمد خرد بیگانه شد
در شبستان خرد آکس بود | از رموز عشق حرفی بس بود
باشد از نادی اگر دردی اثر | میتواند سوخت شهری یک شرر
بر مشام مبتلا بوی بس است | در جنون دیوانه را هوی بس است
هست در حسن زنان گفتار عشق | کی ببیابان رسید اسرار عشق
اینقدر کیفی کسی حرفی نگفت | مانده گلزار محبت بر شگفت
آنچه بشکفته در طبع سلیم | غنچه بود از گلستان قدیم
داستانها چون گل خود رنگ بود | سبز گلهای وی بشبوی بود
هر گلی افتاد در دست کسی | ملکتی در وی نمایاند بسی
برفروزان شعله عشق و هوس | دم زدن از یک شعله صد ... بس

از چهره گل حجاب رفته   وز عارض غنچه آب رفته
بر روی حیا نقاب کمتر   در غنچه کیان حجاب کمتر
دارنده بوقت خودنمائی   شیخان همه طاعت ریائی
پیران ز شرار جهل سرشار   تسبیح بدست بسته زنار
نزدیک ستمگران مغرور   محکوم به ننگ زرست مزدور
در شهر نه بوئی از طریقت   ور دهر نه بوئی از حقیقت
فرمانده بکنج انزوائی   نشنیده ندای آشنائی
از خلق نخسته آرزوئی   ننهاده قدم به هیچ کوئی
افکنده امید سو براکند   در هیچ هوس نگشته دل بند
قانع شده با سخن طرازی   با اهل مقام دل نوازی
در موسم انجمن که یاری   در فصل نمانده اعتباری
با این همه شغل بینوائی   رفتم بسر سخن سرائی
روزم همه روز تا بدیوار   شبها همه خفته ایک بیدار
تا آنکه بصد هزار از این رنج   بگشادم این خزینه و گنج
اکنون [illegible]

من بپای دل بسی بشتافتم   مدتی گردیدم کم یافتم
گرچه در اندیشه خود را سوختم   از محبت آتشی افروختم
یافتم در گلشن عشق این شرر   تا یکی گشتم بدینجا راه بر
هر که این هنگامه بیدار کرد   هم [illegible] کردی برا رشار کرد
شورشی افکنده بر مغز جنون   در فسون عشق گشتم ذوفنون
زنده در هند است آن [illegible]   کز نژاد هندوی [illegible]
از زبان هندوی [illegible]   ساز نظمش کرده در لفظ عجم
لطف حق افکنده در دستم نگارش   تا شدم من خوشه‌چین خرمنش
چون شدم مستغرق این بحر راز   ور نمودم درد حالت نکته ساز
گرچه ایشان خود پرستی داشتند   از شراب عشق مستی داشتند
در حقیقت نقل کفر و ذوق کفر   نبود نزد ارباب خرد
بسیار رمزی کز دلش [illegible]   آیتی تفسیر او سوز گداز
چونکه [illegible] از محبت پاک دین   [illegible] گشته بر اسلام دین
عشق کافر را مسلمان بکند

عشق کافر را مسلمان میکند   گر کسی با عشق سامان میکند
طالب صورت نشستی صورت پرست   در رگ معنی کس بهر صورت [illegible]
نظم من گر زلف محبوس است   خار خس با غنچه در یک گلشن است
چون بهر سحر لیالی [illegible]   مجمع البحرین [illegible] ام
گر گل و خارم ز بستان [illegible]   عندلیبی در گلستان [illegible]
هر که در میخانه می‌نوش زلال   نیست از دردی کشان او را ملال

مقالات دویم در استدعای عیب پوشی دیگران

دارد این میخانه درد [illegible]   چون می صافش خوری دردش مخور
ای خرد جوان جوهره [illegible]   تا نشینی از [illegible] بر سریر
عیب اگر بینی مکن افشای آن   معنیی [illegible] افشای آن
گر خدا [illegible] پرده پوش   یاد او از اصلاح میزان [illegible]

مقالات سیم در خود [illegible] و اهل جهان [illegible] استعلام

امروز زمانه مجازیی   [illegible] شده در دیده نوازی
مرغان سحر سرا خموش اند   خوکان زمانه در خروش اند

که هوش بحد و از حد گذشته   رشد که بلکه از حد هم گذشته

مقالات چهارم در کیفیت نفس [illegible] و [illegible]

مدام هوس صید [illegible]   را مال خود و دیده [illegible]
ومی در طلب [illegible] جای خویش   بچشم [illegible] جای خویش
به پای گرچه در چه دارد نشان   ز چه آمدی از عدم احوال
در آنجا ز بهر چه داری معبر   چه باخبرش بردی تو در این [illegible]
کجا باید رفت از این [illegible]   چه رفتی کجا باشد [illegible]
همان نخل مرغی به پرا [illegible]   که از خود چه طفلان [illegible]
مدد از دل جهل جای تو   ز اندیشه غفلت افزای تو
بسی غنچه لبان شیرین نفس   که جستند از این تنگنای قفس
بر بستند از این آشیان [illegible]   نیاوردم [illegible] افزایش ابیار
نیکا یک کمی [illegible]   نمی [illegible] اهل کجا میرسند
بیدم دلی انجمن [illegible]   بغفلت کند این چمن [illegible]
معاذ الله ای کودک بیخرد   که ضایع بغفلت [illegible]

از زبان بستگان حیوانی / راز پنهان نشان تو میدانی
از دل خستگان تو آگاهی / چون برآرند شعله و آهی
رازق آشیان بیگانه / اگه در مسجد است و میخانه
دوستان و تو را یقین ام باز / در تو رزق از غلط نگری باز
من اگر دوستان نیم باری / لیک هستم در این چمن خاری
ز آفرینش کنون چو خوب و زشت / دید حاکم ز قدرت تو سرشت
کرم بعز جان برای گنه کارم / دیده بر راحت تو میدارم
تا در لطف رحمت باز است / چشم امید من نظر باز است
گر نباید ز نقش تا ایمن / عذر بهتر ز بنده کی از من
بس ادب را اشتمام از این درویش / کز خجالت نیم سرم در پیش
از تو جوان گشت عفو ره بجای / شرم ساری بود مرا برپای
از منی از بنده کی نمیاید / جود و فضل ازلی تو بگشاید
رحم کن بر من از فضائل خویش / رهبرم شو به ره نمای خویش
یکدم از درد و غم بیاسودم / دایم از رنج و غصه فرسودم

یک گلی است

نعت حالات

ز عمرت تلف کرده چون حالات / تو را باید اکنون بحیرت گریست
که نگرفتی از زنده گی کام خویش / رزه فکر انجام آغاز خویش
نه یکدم تو باش چه آرزو / نشیب ... نگاهی بود بر
نه داری ز گلهای این سیر باغ / و رنده تو را نکهتی در دماغ
نه از جشت ای آب رنگ گلی / نه در گوشت از نغمه بلبلی
نه باشد هر شوق هم خوابگی / ز شمعیت سگری پروانگی
نه می خورده‌ای با بتی چشم مست / نه هم دیده بر شیشه دل شکست
نه در کف صادق نه دین منتقی / نه در دین سعید و نه در لطف شقی
همه هرزه بود آنچه انداختی / بجای تن خویش سوختی
کنون آنچه رفت نیاید بدست / نفس از غضب هیشر آنچه
سزای تو در جوان گشت موی سفید / تو را هر دم از مرد ال آرزو نه
بسی ساختی نامه خویش / بپرورده نفس بد کیش را
هم از نخل تو به عصای تو بس / که دیگر نه لغزی زیاده هوس
همان سستی از باده آرزو / قدم بنهی از جاده آرزو

خدا را ببین

یک گلی هست نیز در گلزار / نشکفت و گذشت فصل بهار
هر چندی که دم چیده بساط / سالها داده مرا به بزم نشاط
دیگری کرم عشرت افزایی / می زدان خانه جهان تماشایی
دیگری آنچه لذت کامی / از لب ... چه دلارامی
می از آن بادم عاشق محروم / بوده در حکم دیگری محکوم
بد چندی در دل حزین بوده / عشرتم در جهان همی بوده
خود چه گویم ز بخت نا فرجام / در جهان دیده ام در این ایام
گر گلی چیده ام ز گلزاری / جای گل بود در کفم خاری
برده از شهد عیش اگر بهری / کشته زان شهد بر کفم زهری
بخت ما هر کجا تخمی کاشت / بر بیار از محبت بلا برداشت
دیده گر سایه زبال همایی / بر سرم گشته همچه ابر بلا
گر هوای سعادتم شده یار / همیاش گشته قلب بیچار
نرسیدم بکوی هیچ کسی / که بر آن نریخته اند خسی
هر که را کرده ام وفاداری / در مکافات دیده ام باری

خدا را که تا خدا باخدایی / که چون با خدایی رسی با خدا
خزان رخنه افکند در نوبهار / گل از جلوه دلبری شرمسار
نظر کن در این گلشن ... / که غربال شد ... ریز
ز آشوب ... عندلیب طالی / سوی پرده ... در راز
رفیق چون بهار حوادث گذشت / فغانم از ... نوای که
بلبل کار او گشته است خار خار / منفعل تابع نفس شریر ... بدار
بیک شعله آه آتش فروز / ... آرزو را بسوز
بیا تا فشانم از این خاک دست / که فردا در این خاک خواهد نشست
ز نفس ستمگر جدائی کنم / بدرگاه حق آشنائی کنم
بسی هرزه گشتم ما صبح و شام / نگویم از این دهر دلدار کام
برفت ... یاران نیکو نهاد / نکردیم از این دوستان هیچ یاد
بس از مار زهر ال برآیدی / دل از ما ... بیار کسی

در خاتمه کتاب و استعانت و مغفرت گوید

ای که از ماه و ماه تا ماهی / لطف عامت نکرده کوتاهی

ونکه من میکنم به یکتایی — میرسد چون عاقبت پشیمانی

ونکه جا در دلم گرفته قدر — کرده در سینه کار رفات [illegible]

وانکسانی که میهمان منشند — ونکه بلبلم لقصد [illegible]

بسکه از [illegible] عدد دیدم — هرکی [illegible] به دیدم

کوئی از [illegible] ظلم واردنم — تخته زیر مشق کرده ام

جمله غلط بهر مردمان یابم — لیک [illegible] نمی شاید

محبت [illegible] روا از من — [illegible] مانده بینوا از من

پادشاها به پای گدائی من — رحم کن راحما به بینوائی من

مرغ دل [illegible] از رنج ملال — [illegible] دارم طمع فراقت بال

اثری لطف کن نوائی مرا — به اجابت رسان دعائی مرا

بکن از لطف [illegible] آسایم — ایمنی ده بدین و دنیایم

و عفنی [illegible] — و قنی من شماتت اعدا

طوطی [illegible] — [illegible] عرض حاجاتم

[illegible]

خود توانی زبی ریائی من — در ره کمال مقصد [illegible] من

بشکفان غنچه مراد مرا — برواجی رسان کشاد مرا

تا درین مثنوی سخن گفتم — [illegible] سفته تا دری سفتم

شکر درین نامه بعنوان رسید — بیشتر از عمر به پایان رسید

[illegible] — [illegible] عمر [illegible]

[illegible] — [illegible]

هزاران [illegible] هزاران — [illegible]

هزاران [illegible] هزاران سلام — رفاه بر محمد علیه السلام

هزاران [illegible] هزاران هزار — [illegible] بر صحب [illegible] الغفار

تمت الکتاب [illegible]

تمام شد کتاب [illegible]

بلفظ هندی [illegible]

[illegible]

در سنه ۱۲۹۲

[illegible]